

# یک وجب از تاریکی

عبدالقادر بلوچ

- 
- یک وجب از تاریکی
  - عبدالقادر بلوچ
  - 2005
  - چاپ اول
  - ناشر:



ضرورتی برای ثبت این اثر طبق قوانین بین‌المللی احساس نکردم. لطفاً حق  
هیچکس را پایمال نکنید. هر گونه تکثیر و فتوکپی که به خاطر منافع مادی نباشد  
ممنوع نیست و احتیاجی به اجازه کتبی مؤلف ندارد.

یک وجب از تاریکی  
عبدالقادر بلوچ  
طرح روی جلد: میثاق بلوچ

آدرس الکترونیکی: peerok@hotmail.com

تقديم به زنان ديوارم

## پیشگفتار

این کتاب بنا بود «یک گام» از تاریکی باشد اما آنقدر سر و تهش زده شد، که شد «یک وجب از تاریکی».

کلاً می‌بایست کتاب اولم باشد، اما کتاب‌ها هم مثل ما انسان‌ها تولدشان دچار دردهای خاص خود می‌شود. علی‌الخصوص که انتشارشان متکی به کمک دیگران باشد.

اغراق نکرده‌ام اگر بگویم در انتشار این مجموعه نیز کمک‌ها و تشویق‌های فرامرز پورنوروز نقش اساسی را بازی کرده است.

وقتی مجموعه داستان **فرمایش و غیره** منتشر شد، فکر نمی‌کردم به این سرعت بشود کتاب بعدی را منتشر کرد. اما امروز اطمینان بیشتری دارم که طولی نخواهد کشید که کتاب‌های **ایماها و اشاره‌ها و فریادها** منتشر شوند.

ده بیست صفحه از این پیشگفتار را که حاوی کلمات پر طمطراق و نظریات ژرف و اظهار عقیده‌های عمیق من راجع به ادبیات ایران و جهان است به علت بی‌حوصلگی شما حذف می‌کنم! اما اجازه بدهید اعتراف کنم که خانم‌ها و آقایان مه‌ری کمالی، گرانازاربابی، نادرکه‌رازی، مراد زبردستی و سیامک نجفی برای انتشار این کتاب متحمل زحمت شدند. من همینجا از آنها تشکر می‌کنم.

## عاشقی

کلاس دهم تا قبل از اینکه مدیرمدرسه پدرم را به دفتر بخواند، من فکر می‌کردم چشم «راست» تمام مردم دنیا نمی‌بیند و چشم «چپشان» کمی تار می‌بیند. ولی بعد که پدرم مرا پیش چشم پزشک برد و صاحب عینک شدم، تا روزها از آنچه می‌دیدم ذوق کرده و گاهی هم وحشت می‌کردم. در یکی از همان روزهای عینکی که فکر می‌کردم خوش تیپ شده‌ام، از دبیرستان بر می‌گشتم. اول بازار سرپوشیده‌ی کرمان، آنجایی که کوچه‌های تنگی منشعب می‌شد و به طرف مسجد جامع می‌رفت، «حسین میر بالای شاد» را دیدم که با دختری زیبا ایستاده بود. برای سلام و احوالپرسی ایستادم.

به خاطر تنگ و باریک بودن کوچه، فشردگی جمعیت زیاده از حد بود. این باعث می‌شد که جمع سه نفره‌ی ما خیلی نزدیک به هم ایستاده باشد. برای همین امکانی نبود از حسین بپرسم که آن دختر، کیست. حسین برای تحویل گرفتن ماهی‌های تمیز شده اش به طرف مغازه‌ی ماهی فروش رفت. در همین موقع خرگاری‌ای که بار داخل بازار می‌آورد سعی داشت وارد کوچه بشود. همه خود را کنار می‌کشیدند تا از کلنچار صاحب‌گاری با خر که رم کرده بود، ضربه‌ای نینند. این باعث شد که تراکم جمعیت بیشتر شود و در آنی من و آن دختر بدون آنکه بتوانیم مقاومتی بکنیم از روبرو به هم چسبیدیم. بوی عطر «چارلی» که کهنه شده بود و خنده‌اش که توی صورت‌م پخش شد سرم را به دوران انداخت.

حسین گیر پول دادن و خرده گرفتن بود. خرگاری رفته بود. جمعیت از فشردگی بیرون می‌آمد، ما هر دو مشخصاً می‌خواستیم همانطور چسبیده بمانیم اما اولین نگاه‌های معترض از هم جدایمان کرد. حسین که آمد بی مقدمه تعارف کردم که برویم خانه‌ی ما! اما او به دختر اشاره کرد و گفت:

خواهرم فردا امتحان داره، باید بریم خونه.

بی اختیار تا دم در خانه‌شان رفتم. موقع خداحافظی به حسین گفتم نباید رشته طبیعی او و ریاضی من باعث جدایی رشته‌ی دوستی ما بشود. وقتی خواهرش در آخرین لحظه و قبل از رفتن به داخل منزل به من نگاه کرد، به حال عجیبی گرفتار شدم. پس از آن نفهمیدم چطور به خانه رسیدم.



پدرم با یکی از همقطاران ارتشی‌اش نشسته بود و مادرم با زن میهمان حرف می‌زد. آرام نشستم. احساس کردم پدرم را و درجه داران را و استواران را و ارتش را دوست دارم. احساس می‌کردم استوار میر بالای شاد پدر حسین دوست داشتنی‌ترین ارتشی جهان است.

در حالی که به پدرم خیره شده بودم از خودم پرسیدم:

چرا او با میر بالا دوست نیست؟

برای اولین بار دیدم پدرم ریش دارد! ریش‌های سیخ سیخ چندش آور. گریه‌ام گرفت و عجیب آنکه بلافاصله با صدای بلند گریه کردم. پدرم و دوستش یکهو نگاهم کردند. چنان ناگهانی سرشان چرخید که خنده‌دار بود. وسط گریه فاه فاه زدم زیر خنده. مادرم با صدای بلند و کشیده گفت:

«بسم الله»

احساس کردم باید دراز بکشم تا با دست و پا زدن از شدت خنده‌ام بکاهم. همین کار را هم کردم. دوست پدرم گفت: «جنی شده!» نگاهش کردم. حیف آمد از پدر حسین که با چنان نفهمی هم درجه شده. خسته بودم. بوی عطر چارلی می‌آمد. تمام بدنم خارش و سوزش داشت. چشمهایم سنگین شد و خواب رفتم و خوابها دیدم. وقتی بیدار شدم دست و پایم را با طناب بسته و عده ای دورم جمع بودند. آخوندی که برای همسایه‌ی ما روضه می‌خواند اوضاع را در دست گرفته بود. او می‌گفت باید مرا به «جوپار» ببرند. جوپار

آبادی‌ای بود نزدیک کرمان که «جن گیر» معروفی آنجا زندگی می‌کرد.

عصبانی شدم. داد زدم:

این مسخره بازیها چیه؟ دست و پا مو باز کنید.

آخوند قل‌هواالله را با صدای بلند خواند و به من فوت کرد. بعد پرسید:

کی هستی؟ چی می‌خوای؟

به او زل زدم. هنوز داشت چیزهایی زیر لب می‌خواند و با تسییح حسابشان را نگاه می‌داشت. عجیب شکل استوار میر بالا بود. خوشم آمد. گفتم:

حاج آقا شما مثل سرکار استوار میر بالا هستید.

همه خندیدند. آخوند پرسید:

چرا اذیت می‌کنی؟ مشکلات چیه؟

خواستم بگویم عاشق شده‌ام. مهلت نداد. پرسید:

زن هستی یا مرد؟!

قهقهه زدم و گفتم: زن.

گفت: بازش نکنید. اجنه‌ی زن خطرناکترین اجنه هستند. و تأکید

کرد که حتماً به جوپار ببرند!

مرا به جوپار بردند. جن گیر جوپاری نتوانست علاج کند.

گفت: «جن مؤنثی عاشقش شده. من و اجنه‌ی مؤنث قرار دوستی

داریم. نذرتان را بدهید و مریضتان را ببرید!»

موقع برگشتن از جویبار یکی از همسایه‌ها خبر داد که مریم تنها دختر استوار میربالا هم جنی شده و آنها قصد دارند او را به ماهان ببرند. او گفت که دهها دیوانه را می‌شناسد که با رفتن به آرامگاه شاه نعمت‌الله ولی سالم شده‌اند.

تعداد زیاد شاهدان و تأیید و تأکیدشان بر شفاذهی آرامگاه آنقدر بود که سفر ماهان درجا تصویب شد.

من با دست و پایی بسته در کنج خانه، از کلاس و مدرسه دور شده بودم.

از جنی شدن مریم سخت ناراحت بودم و وقتی که مجسم می‌کردم دست و پای او را هم در کنج خانه‌ای بسته‌اند، می‌خواستم داد بزنم و فحش بدهم. اما زیاد که سر و صدا می‌کردم نوار قرائت قرآن عبدالباسط را در ضبط می‌گذاشتند و صدایش را بغل گوشم تا آخر باز می‌کردند تا جن درونم ساکت شود.

مادرم می‌گفت روزی که عینک را زدم قلبش «دنگ» صدا کرده. به همین خاطر، اسپند دود کرده بود که چشم نخورم ولی به این فکر نکرده بود که این خوش‌تیپی ناگهان عینکی باعث عاشق شدن اجنه بشود!

گاهی که بچه‌ها پوست پرتقالی به طرفم پرت می‌کردند شکلکی در می‌آوردم تا بخندند و دل کوچکشان شاد بشود، اما به دستور یکی از با تجربه‌ها! آنها را از من دور می‌کردند، چرا که با تجربه‌ها می‌دانستند اجنه بچه‌های کوچک را می‌خورند!

شنیده بودم که پدرم با استوار میربالا در تماس است و ترتیب سفر ماهان را می‌دهند. سخت منتظر بودم. یک روز جمعه مجلس روضه را زودتر برگزار کردند. قبل از رفتن، آخوند گفت: اونجا که رسیدین یادتون باشه دست و پا شو باز کنین اما مواظب باشین فرار نکنه! مهم اینه که خودش برَد و خودش ممکنه به راهی برَد که جن می‌خواد. راهی رو باز بگذارین که به مرقد برسد. و تا بیرون نیومده سراغش نرید. چون اگر باد اجنه موقع فرار به هر کس بخورد بیمارش می‌کند!

عاقبت عازم ماهان شدیم. یکی از ماشینها مال خانواده‌ی استوار میربالا بود که مریم را می‌آوردند.

وقتی به ماهان رسیدیم، ماشینها آنطرف خیابان، روبروی در ورودی آرامگاه شاه نعمت الله ایستادند. به اطراف نگاه کردم. آشناها بر سر راهها ایستاده بودند. مریم از ماشینی که کنارمان بود پیاده شد و به طرف مقبره پیش رفت. وقتی

من در را باز کردم صدای «الله اکبر» همه به گوشم رسید. از همه بلندتر صدای آشناها بود از سر چهارراهها.

با فاصله به دنبال مریم رفتم. به محض وارد شدنم، مریم برگشت و تقریباً خودش را توی بغلم انداخت. هر دو کنار حوض آبی که جلوی صحن بود نشستیم و به هم خیره شدیم. گل بود و فواره بود و عشق بود و مریم. چقدر گذشت نمی‌دانم اما بیشترش را به هم و به آب خیره بودیم. مریم بلند شد که برگردد. از کنارم که رد شد چادرش به صورتم خورد و برای چند ثانیه دستان همدیگر را لمس

کردیم. همانطور که از در آرامگاه بیرون می‌رفت با لیخندی به من نگاه کرد و گفت:

حالا که خری پیدا نمیشه که ما رو به هم نزدیک کنه، ماهی یک بار جنی شدن بد نیست!



## خواستگاری

فلکه‌ای که در آن جمع می‌شدیم، فلکه‌ی مثلثی بود. گرچه نمی‌شد شکل مثلث بودنش را تشخیص داد، اما همه می‌دانستیم که به همین خاطر به این اسم خوانده می‌شود. فلکه‌ی مثلثی زاهدان در آن روزهای گرم تابستان پاتوق دیپلمه‌های تازه فارغ التحصیل شهر بود. در دومین روز حضورم در آن فلکه حسین را هم دیدم.

به خاطر علاقه‌ام به خواهرش مریم هر وقت که حسین را می‌دیدم انگار دنیا را به من می‌دادند.

منتقل شدن ناگهانی لشکر زرهی 88 کرمان به زاهدان این امید را در من زنده کرده بود که شاید در این شهر با استوار میربالای شاد

همسایه‌ی دیوار به دیوار بشویم. اما دو سرکار استوار برخلاف من و مریم تفاهم چندانی نداشتند و کلی طول کشید تا توانستم خانه‌ی استوار میربالا را در جهت خلاف خانه‌مان آنطرف شهر پیدا کنم. مریم برعکس برادرش حسین، درسخوان بود. و چون با هم قرار ازدواج گذاشته بودیم، با پشتکار درس می‌خواند. بر اثر همین پشتکار و با دادن امتحان متفرقه او توانست یکسال فاصله‌اش را با من و حسین پر کند و همزمان با ما دیپلمه بشود.

جلسات فلکه‌ی مثلثی مردانه بود. ما در هرزمینه‌ای حرف می‌زدیم و گاهی در مورد کج بودن آسمان و یا یکوری بودن زمین هم اظهار عقیده می‌کردیم. صحبت ما از هر کجا که شروع می‌شد و تا هر کجا که می‌رفت نهایتاً به موضوع سربازی برمی‌گشت. همه منتظر بودیم که اداره نظام وظیفه آگهی راجع به مشمولین وظیفه را منتشر کند. بالاخره آگهی در کیهان و اطلاعات چاپ شد و خبر داد که هفته‌ی بعد می‌باید به حوزه‌های نظام وظیفه مراجعه و دفترچه آماده به خدمت دریافت کنیم.

کسی از شاهپور که پدرش سرگرد بود و اکثراً خبرهای دست اول داشت، نقل قول کرد که امسال معاینات پزشکی با وسواس بیشتری صورت خواهد گرفت. این خبر کافی بود که شادی مبهم ما را به

غصه تبدیل کند، چون معاف شدن پزشکی باعث می‌شد که نتوانیم جایی استخدام شویم. وقتی شاهپور آمد، گفت که دلیل شدید شدن معاینات پزشکی، گسترش لواط (همجنس گرایی) در پادگانهاست که باعث اختلاف بین فرماندهان ارتش هم شده. خیلی‌ها معتقد بودند



که افراد قبل از ورود به خدمت این کار را انجام می‌دهند. به همین دلیل بخشنامه شده بود که مضمولین را دقیق معاینه کنند. بنا به تفسیر شاهپور، این دقیق معاینه کردن عبارت بود از لخت کردن مضمولین و معاینه‌ی محلی! او آهسته و در گوشی می‌گفت:

دستور را خود شاه صادر کرده.

برای من که تا آن زمان با لباسهای رسمی زیر شلواری می‌پوشیدم و در توالت چند بار در را کنترل می‌کردم که حتماً قفل باشد، تجسم لخت بودن در حضور چند سرهنگ ارتش که بخواهد از نزدیک و احتمالاً ذره بین به دست معاینه کند لرزش‌آور بود، علی‌الخصوص که از بخشنامه‌های ارتشی به هیچ وجه نمی‌شد فرار کرد. تنها راه فرار از این مخمصه رفتن به دانشگاه بود که گول کنکور را در پیش داشت و آن هم در خیلی موارد کارت پایان خدمت یا دفترچه آماده به خدمت می‌خواست. هر چه روز حضور در حوزه نظام وظیفه نزدیکتر می‌شد، ضرورت و نیاز باعث می‌شد که اطلاعات خصوصی‌تر راجع به طرق و وسایل از بین بردن موهای زاید مطرح شود. این برای من که از گردن به پایین به یک گوریل بیشتر شباهت داشتم تا آدم، دمی بود مغتتم.

با اینکه تقریباً همه‌ی روشها را به خاطر سپرده بودم و از همه استفاده کردم، نهایتاً با زدن چندین چسب زخم موفق نشدم از شر همه‌ی موها راحت شوم و در جاهایی بدنم بیشتر شبیه شیر پیر

لاغر مردنی‌ای شده بود که بر اثر گرسنگی و ضعف، پشمه‌ایش اینجا و آنجا ریخته.

در صف اداره‌ی نظام وظیفه از نحوه‌ی راه رفتن سایرین می‌شد حدس زد که آنها هم وضع بهتری از من ندارند. حسین دو نفر از من جلوتر بود و ما هر دو از این نزدیکی برای خونسردی خود کمال استفاده را می‌کردیم. دوفنر دژبانی که دم در ایستاده بودند گاهی با خودشان و گاهی با سربازها و درجه دارانی که می‌رفتند داخل و می‌آمدند بیرون چیزهایی می‌گفتند و می‌خندیدند. از بی خیالی آنها حرص می‌گرفت. حتم داشتم می‌دانستند تا لحظاتی دیگر هر کدامان با چه وضعی روبرو خواهیم بود.

نفر جلویی حسین که نوبتش رسید، حسین رسماً قادر به حرف زدن نبود. اما من از اینکه با بیرون آمدن او می‌توانستم اطلاعات بگیرم آرامتر شدم.

هوای گرم و آفتابی زاهدان و عرق و سوزش سرتاسری بدن تنها چیزی بود که ما ایستادگان در صف را به حرکت وامیداشت. حسین را چنان ناگهانی صدا کردند که من دلم هری ریخت. نفر بعد از حسین ضعف کرد و نفر جلویی من صف را ترک کرد. من در موقعیتی حساس قرار گرفتم. بخار و عرق عینکم را می‌گرفت و مرتب آنرا با گوشه‌ی کتم پاک می‌کردم. هیچ علاقه‌ای به نگاه کردن به پشت سرم نداشتم، اما خنده‌ی دژبانها که مشخصاً بعد از خیره شدن به من حرفهایی می‌زدند اعصابم را خراب می‌کرد. قرنی گذشت تا مرا صدا زدند. حسین هنوز نیامده بود. پاهای ما

نداشت. از در که وارد شدم، سالن باریک و درازی در پیش بود که ته آن دفتر نظام وظیفه قرار داشت. وسط سالن که رسیدم حسین از در بیرون آمد. به دو قدمی من که رسید ابروهایش را بالا می‌انداخت. انگار توی صورتم چیزی را نشان می‌داد. از کنارم که رد شد، شنیدم که گفت:

بدبخت عینکت!

بند دلم پاره شد. اگر معاف پزشکی می‌شدم، امکان نداشت پدر مریم به خواستگاریم جواب مثبت بدهد. مادرم گفته بود که ممکن است عینک کار دستم بدهد. اما پدرم می‌گفت: شخص شاه هم عینک می‌زنه!

وقت کم بود. دفتر نزدیک بود. سریع عینکم را در آوردم و در جیب بغل گذاشتم. همه جا تار شد. به در رسیدم و وارد شدم. هنوز میم سلام را نگفته بودم که به خاطر ندیدن تنها پله‌ی اتاق، نقش زمین شدم. صدای شکسته شدن عینکم و «هش» بلندی را که جناب سرهنگ گفت با هم شنیدم. دژبانی کمک کرد تا بلند شوم. در همان حال عینکم و مقداری شیشه از داخل جیبم افتادند زمین. دژبان آنها را برداشته با یک احترام نظامی گذاشت روی میز. چند نفری که توی دفتر بودند قهقهه می‌زدند. یکی گفت:

جناب سرهنگ به نظر شما ارتش شاهنشاهی ایران به چنین

### کر مخری احتیاج داره؟

و بقیه خندیدند. دستور داده شد که دژبان مرا به بیرون راهنمایی کند. وقتی به این سرعت وارد و توسط دژبان خارج شدم همه‌های در صف افتاد. تا آنموقع متوجه وخامت اوضاع نبودم. دژبان مرا به دفتری برد که درست پشت صف قرار داشت. وقتی متصدی دفتر به من گفت شما به علت ضعف بیش از اندازه‌ی چشم، از خدمت در نیروهای مسلح شاهنشاهی، سپاهیان دانش و ترویج و آبادانی در زمان جنگ و صلح معاف هستید، عرق سردی بر پیشانی‌ام نشست. به نظرم رسید تا قبل از آنکه خبر به گوش خانواده‌ها برسد، بهتر است به خواستگاری مریم بشتابم.

پدرم که از حماقت من در برداشتن عینک به شدت عصبانی بود با مکافات پذیرفت که شب به منزل استوارمیربالا برود. برخورد پدر مریم از همان اول سرد و یخ بود. وقتی پدرم مطرح کرد که مرا به غلامی بپذیرد گفت:

امیران ارتش می‌تونن تشخیص بدن که کسی که دوازده سال درس خونده و تونسته مدرک دیپلم بگیره اگر به درد خط مقدم جبهه نخوره، پشت جبهه می‌تونه آمار و ارقام بنویسه! معافی آقازاده‌ی شما ربط پیدا می‌کنه به بخشنامه اخیر! من دخترم را به کسی که وضعش با بخشنامه مطابقت داره نمی‌دم.

## کابوس

سیمچین بزرگ نبود. می‌شد آنرا به راحتی در جیب کت جا داد. من کسی نبودم که بروم اما اصرار بیش از حد پدرم چاره‌ی دیگری برایم نمی‌گذاشت. استدلال او را می‌پذیرفتم. اینکه استوار میربالا می‌خواست دخترش را به شاهپور پسر جناب سرگرد بدهد صاحب اختیار بود. اما او با فرستادن شاهپور دم در خانه‌ی ما و دعوت کردن ما به جشن نامزدی در واقع می‌خواست ما را زجرکش بکند. پدرم می‌گفت:

من میرم. تو هم می‌آیی! شق و رق و شاد و سرحال.

روزی که شاهپور را برای اولین بار توی فلکه‌ی مثلثی زاهدان

دیدم بی هیچ دلیلی از او خوشم نیامد. حسین، برادر مریم هم هیچ رفاقتی با او نشان نمی‌داد. مکافات زمانی شروع شد که استوار

میربالا به خانه‌های سازمانی «کوی فرح» نقل مکان کرد. جناب سرگرد پدر شاهپور هم در همان خانه‌ها زندگی می‌کرد. بعدها فهمیدم که استوار میربالا همسایه آنها شده.

زمانیکه پدر مریم خواستگاری‌ام را به خاطر معافی پزشکی‌ام رد کرد، من و مریم شروع به نامه نگاری کردیم. اما مشکوک شدن برادرش حسین و سخت گیریهای پدرش باعث می‌شد که برای رد و بدل کردن نامه فکری بکنیم.

در یکی از نامه‌هایی که اوایل نقل مکانشان توانسته بودم به دستش برسانم، برایش نوشتم که ساعت ده روزهای شنبه با قیافه‌ای مبدل و لباس‌هایی کهنه در خانه‌ی آنها را خواهیم زد. این روش یکی از موفقترین راههای ارتباطی ما دو نفر شد! علی‌الخصوص که چند دقیقه معطل شدن و حرف زدن با یک گدا کسی را مشکوک نمی‌کرد.

من با لباسهای معمولی و یک ساک که لباسهای پاره پوره، کلاه کهنه‌ی ارتشی و تسبیح بزرگی در آن بود به استادیوم ورزشی آریامهر که چسبیده به کوی فرح بود می‌رفتم. در گوشه‌ای به دور

از چشم سایرین، از دیوارش بالا رفته، زیر پله‌ها لباسها را عوض می‌کردم و بر چوبدستی‌ام کیسه‌ی خالی آردی را آویزان کرده عازم خانه‌ی مریم می‌شدم. آنجا او منتظرم بود. وقتی دم در می‌آمد، نامه‌ای و گلی در کیسه می‌انداخت.

روزی مریم نامه‌اش را به داخل توپ‌رهم انداخت، اما تغییر قیافه‌ی ناگهانی‌اش که بلافاصله داخل رفت و در را بست، مرا متوجه پشت سر کرد. از ماشین «کانون کارآموزی» که به «گداخانه» معروف بود دو مأمور به طرفم دویدند و چون پرکاهی بلندم کرده به داخل اتاق وانت باری انداختند و به سرعت عازم شدند.

داخل دفتر گداخانه اصرار داشتم که پدرم درجه دار ارتش است. متصدی که آدم خون‌سردی بود، بدون آنکه حتی سرش را بلند کند به دوستش گفت:

گداها فرقتشون با دیوونه‌ها اینه که اونا فکر می‌کنن خودشون کسی هستن ولی اینا فکر می‌کنن پدرشون کاره‌ایه!

در لباسهای گداخانه و در میان گداها غریب بودم. برای هر گدایی که توضیح می‌دادم پدرم استوار ارتش است. می‌گفتند: استوار یا تیمسار مهم نیست مسئله اینه که نتونسته شکمتو سیر کنه و تو هم گدایی می‌کردی. مٹ بچه‌ی آدم صبر کن تا دوره‌ات تموم بشه!

غروب همان روز مرا به دفتر خواستند. متصدی دفتر در بازدید توپ‌رهم ام‌نامه‌ی مریم را دیده بود. مریم در آن نامه برایم توضیح

داده بود که شاهپور و جناب سرگرد و خانمش از پیدا شدن سروکله‌ی یک گدا در کوی فرح شاکلی هستند. کلماتی از قبیل ارتشی، جناب سرگرد، استادیوم آریامهر،... باعث شده بود که متصدی دفتر مراتب را فوراً به اطلاع رئیس کانون برساند. رئیس

هم برای آنکه چیزی امنیت ملی و تمامیت ارضی کشور را تهدید نکند، مراتب را شخصاً به رئیس سازمان امنیت ملی اطلاع داده بود و به فرموده آنها در عرض کمتر از چندساعت پدرم، استوار میربالای شاد، جناب سرگرد، شاهپور، مریم، حسین و خواهرم رقیه و ساک لباسهایم را به دفتر کانون آورده بودند و مرا در حضور همه‌ی آنها محاکمه می‌کردند.

جناب سرگرد چون پسرش شاهپور به گداخانه تلفن کرده از خود و پسرش رفع شک کرد. استوار میربالای شاد گفت در ضد اطلاعات ارتش کار می‌کند و بیشتر از

هر کس برای امنیت کشور در تلاش است. بعد با اشاره به معافیت پزشکی و داستان خواستگاری و جواب رد، گناه همه چیز را به گردن من و پدرم انداخت که دست از سر دخترش بر نمی‌داریم. او در همان جلسه قول داد برای نجات مملکت از دست جرمه‌های فسادی چون من در اولین فرصت ترتیب عروسی مریم را بدهد.

بعد از تبرئه شدن او و مریم، پرونده من تشکیل و علاوه بر ساک لباسهایم، لباسها و توبره‌ی گدایی‌ام هم به عنوان مدارک مشکوک ضبط شدند و در مقابل رسیدی که پدرم به کانون کارآموزی داد، اجازه یافتیم با لباسهای گداخانه عازم خانه شوم.

مادرم وقتی مرا در لباسهای گداخانه دید چنان ناامید شد که گریان با صدای بلند از خدا گله کرد:



خداجان در بچگی جنی شد. در جوانی معاف پزشکی شد. و حالا که باید عصای دست ما باشه گدا شده! گناه من به درگاهت چه بوده؟

پدرم در حالیکه صدایش سقف را به لرزه در می‌آورد، گفت: اینا چه می‌دونن که سرکار به خاطر مستی، از دیوار استادیوم بالا رفته‌ای از فردا منو می‌کشونن به ضد اطلاعات!

من که خسته و گرسنه و شکسته و شرمنده بودم به خواب رفتم. از آن شب به بعد، هر شب چند بار با خوابهای وحشتناک از خواب می‌پریدم.

حالا پدرم اصرار داشت که به مجلس نامزدی مریم و شاهپور بروم. سیمچین را برداشتم. وقتی آنجا رسیدیم رقص بود و پایکوبی. در اولین فرصت بدون آنکه کسی ببیند به طرف کنتور برق رفتم تا سیم برق را که از بیرون به کنتور می‌آمد، قطع کنم تا همه جا تاریک شود و مجلس بهم بخورد و دلم خنک شود و بروم دنبال کارم، اما پاسبانی که دم در ایستاده بود هفت تیرش را کشید و گفت:

تکان نخور!

از ترس کلانتری، از ترس ساواک، از ترس استوار میربالا، از ترس پدرم، از ترس ضداطلاعات، از ترس اشکهای دوباره

مادرم، جیغی زدم و باز از خواب لعنتی بیدار شدم.  
عجب اثر بدی گذاشته بود ماجرای گداخانه. از آن شب به بعد هر  
شب چند بار با خوابهای وحشتناک از خواب می‌پریدم!

## ازدواج

بعد از اینکه کسی در استادیوم ورزشی آریامهر زاهدان، درشت نوشته بود:

«بلوچ و سیستانی گرسنه، جشن چهار آبان نمی خواهد»، پرونده‌ی کهنه‌ی «گداخانه» من به جریان افتاد و ساواک درمورد گدایی‌ام با لباس مبدل در «کوی فرح» و ساکم در استادیوم و بالا رفتن از دیوارش دوباره سئوالاتی مطرح کرد. به خاطر مسائل امنیتی و از آنجایی که در سطح ایران تظاهرات و آتش سوزی‌ها شدت یافته بود، توضیحاتم را نپذیرفتند و بنا شد تا دستگیری سایر خرابکاران! زیر نظر باشم.

زیر نظر ماندنم آنقدر به درازا کشید که پدرم و استوار میربالا به

یزد منتقل شدند. و من خوش خوشک، تا زمان سقوط رژیم در زندان زاهدان فراموش شدم.

آنچه که این دوران را تا حدی قابل تحمل می‌کرد نامه نگاری مرتب مریم بود. او برایم از رفتن به کلاس آرایشگری تا دعوای هر شب و هر روز مادر و عمه‌اش می‌نوشت. بعد از باز شدن زندانها و آزادم، به یزد رفتم. خانواده‌ی ما در محله‌ی ارزان «مارکار» ساکن بود. اما استوار میربالا به خاطر نزدیکی به خواهرش که در «فلکه‌ی یک صفائیه» خانه داشت، «فلکه‌ی دو صفائیه» را انتخاب کرده بود. چند ماهی بعد از ورودم به یزد، استوار میربالا را به خاطر شکایت عده‌ای بلوچ و سیستانی به زاهدان فرستادند و مادر مریم خانه‌شان را به محله‌ی ما منتقل کرد. در مدت یکسالی که پدر مریم در زاهدان زندان بود جناب سرگرد نه تنها قدمی برداشت بلکه آدرسش را هم عوض کرد. پدرم تلاش زیادی برای آزادی او کرد. او که از غیب شدن جناب سرگرد و خانواده‌اش سخت عصبانی بود بعد آزادی، همان شب که به یزد آمد، جشن نامزدی ما را برقرار کرد. ولی عروسی و عقد ما به خاطر مرگ پدر بزرگ مریم یک سال عقب افتاد.

استوار میربالا بعد از بازخرید شدن ریشی گذاشت و بسیار متدین شد و زمانیکه از زیارت خانه‌ی خدا برگشت، داوطلبانه راننده «حاج آقا» پیشنماز مسئول جهاد سازندگی شد.

روزی من و مریم به محله‌ی «گورها» که نزدیک محله‌ی مارکار بود رفتیم. فکر می‌کردیم آنجا چون محله‌ی زرتشتیها و دور و بر «آتشکده» است، گشت سپاه نمی‌آید. اما در یک آن، از راه رسیدند. مریم موفق به فرار شد اما مرا دستگیر و به سپاه بردند. خوشبختانه هنوز خورشید غروب نکرده بود که پدر مریم با حاج آقا پیشنهاد به سراغم آمده آزادم کردند. این اتفاق باعث تسریع ازدواج شد.

من چون در محله‌ی «گازرگاه» در یک نانوايي کار گیر آورده بودم، همانجا خانه‌ای کرایه کرده و با کمکهای مادرم و جهیزیه مریم توانستم قبل از عروسی آنجا را آماده کنم.

روز عروسی غوغا بود. پدر و مادرم از دخالت‌های عمه‌ی مریم دلخور بودند. عمه‌های من هم نرسیده با مادرم بگو مگو داشتند. عمه‌های مریم با خاله‌هایش بر سر آرایش عروس جروبخت می‌کردند. مادر مریم قهر کرده و به خانه‌ی همسایه رفته بود. استوار میربالا از طرف حاج آقا پیشنهاد برای شرکت در یک جلسه مهم مأموریت داشت. تنها کسی که می‌توانست کمک کند حسین برادر مریم بود که او را هم به خاطر دل درد شدید به بیمارستان برده بودند.

من و مریم در خانه تنها بودیم که عمه‌اش از راه رسید و مرا بست به فحش. او معتقد بود که دیدار عروس و داماد در روز عروسی باعث «نازایی» عروس می‌شود. با اشاره‌ی مریم بیرون رفتم. چند

دقیقه‌ی بعد او هم آمد. هنوز به خیابان اصلی نیپیچیده بودیم که گشت کمیته از راه رسید. مریم دوباره پیچید توی کوچه‌ای تنگ و پیچ در پیچ و به سرعت برق دوید. آنها مرا دستگیر و پس گردنی زنان به کمیته مواد مخدر و منکرات بردند.

آنجا چنانم زدند که از نا افتادم. نمی‌دانم چه ساعتی بود که صدای نجات بخش پدر مریم را شنیدم:

آقا این جوان پرونده در ساواک دارد! با رژیم شاه در افتاده! اگر انقلابی نبود من دامادش نمی‌کردم! آن دختر، دختر طاهره و مؤمنه من است که امشب توسط حاج آقا پیشنماز عقدشان بسته می‌شود.

مرا به دفتر خواستند. مسئول دفتر صورتم را بوسید. پیراهنم از چند جا پاره شده بود. او از کشوی میزش پیراهنی به من داد و گفت:

تبرک است!

به دستور پدر مریم با هم روبوسی کرده و حلالی طلبیدیم! بعد با سرعت و عجله همراه پدر مریم روانه مجلس عروسی شدم.

فقط عشق دیدن مریم و سر آمدن همه مشکلات مرا روی پا نگاه می‌داشت. دیدن پدر و مادر و عمه هایم در مجلس عروسی دلگرمی بیشتری به من داد. عمه ها و خاله های مریم همه منتظر بودند تا استوار میربالا همسرش را راضی کند که به خانه برگردد. پاسی از نیمه شب گذشته بود که حاج آقا پیشنماز خطبه عروسی را

خواند. جسد ما را به حجله بردند. قبل از اینکه من و مریم تنها بشویم، مادرش در حضور همه دستمال سفید بزرگی به او داد.

بعد از رفتنشان او تمام جاهای کبود صورتم را بوسه باران کرد. از ماجرای فرارش و زهره ترک شدن و ساعتها بعد به خانه رسیدنش گفت. از قشقرقهایی که در خانه بود و ... خواب رفتم! صبح زود با صدای مریم از خواب بیدار شدم. تمام بدنم درد می‌کرد. صورتم باد کرده بود. و چشمهایم به خوبی باز نمی‌شد. مریم توضیح می‌داد و من هنوز چیزی نمی‌فهمیدم. او با عجله تکانم داد و گفت:

میهمان‌ها آمده اند!

مثل فنر از جا پریدم. هنوز روی تخت ننشسته بودم، که مادر من و مریم و عمه‌های من و او و خاله‌هایم همراه زن حاج آقا پیشنماز و چند زن دیگر وارد شدند. همه مبارک باد گفتند. با خجالتی جواب دادیم. مریم آنطرفتر گوشه‌ی تخت نشسته بود.

مادرش و دیگران خیره نگاه می‌کردند و منتظر بودند. بالاخره عمه‌ی من گفت:

دستمال کجاست؟!

و خاله‌اش گفت:

مریم جان دستمالی که مامان دیشب داد؟

مریم بلند شد و آنرا از پشت تخت برداشت و گذاشت کف دستش. همه مثل برق گرفته‌ها به دستمال که از سفیدی می‌درخشید خیره شدند! عمه‌ی من بلند شد و تف انداخت توی صورت مریم! عمه‌ها و خاله‌های او تف انداختند توی صورت من! بقیه زنها می‌خندیدند و با هم پیچ پیچ می‌کردند. در فحش و فحشکاری‌هایشان یک عده مریم را «پس مانده» و یک عده مرا «گتیف و بی ناموس» می‌خواندند. آن همه تفی که آنها به ما انداختند جای خود، که زن حاج آقا پیشنهاد موقع بیرون رفتن با کیفش محکم کوبید توی سر من و با لهجه‌ی غلیظ یزدی گفت:

ای خاک بر اون سر بی ننگت! عاروس توزرده؟ یا تو از مردی  
افتیدی؟



## زندگی

حسنى كه حامله نشدن مریم داشت این بود كه باعث آشتى و عادى شدن روابط اقوام با ما شد. آنها كه از شب عروسى به خاطر يك اشتباه فكر مى‌كردند مریم باكره نیست، با ما قهر بودند. ولى حالا با گذشت شش، هفت ماه دوباره روابط برقرار مى‌شد. مادر مریم بعد از اینکه حسین، برادر مریم به جبهه رفت به خاطر دل‌تنگى به ما سرى مى‌زد. یواش یواش خاله‌ها و عمه‌ها هم آمدند. ولى خانواده‌ی من هنوز سرسنگین بودند. مدتی كه گذشت متوجه شدم كه برقرارى روابط چیز خوبى نبود، چون عمه‌های مریم حامله نشدن مریم را از «معیوب بودن» من مى‌دانستند.

روزی كه تصادفی به خانه آدمم یکی از آنها با زن همسایه از

زندانی بودن من و شکنجه شدنم توسط ساواک حرف می‌زد و احتمال می‌داد که بر اثر بستن وزنه‌هایی به بیضه‌هایم دچار نقص شده باشم! جروبحث و بگومگویی ما به سرعت به گوش خانواده من رسیده بود و آنها از اینکه مرا تنها رها کرده‌اند ناراحت شده و به دیدنم آمدند.

دخالت‌های مستقیم آنها هر وقت که می‌آمدند باعث می‌شد که من و مریم جنگ اعصاب داشته باشیم. روزی یکی از همراهان مادرم که خویشی نزدیکی با او داشت، مستقیماً مریم را معیوب و نازا خطاب کرد و به او هشدار داد که به اندازه عرضه و کمالاتش پایش را دراز نکند. این خبر که به گوش عمه‌ی مریم رسید، به بهانه‌ی مریضی مریم آمد و تا یک هفته در خانه‌ی ما ماند. عمه‌جان مرتباً روی من منت می‌گذاشت که خانه و زندگی و باغش را در فلکه یک صفائیه رها کرده و به طاق گازرگه آمده. روزی چند بار لاجول می‌خواند که مبادا حرف شیطان را گوش داده دست مریم را بگیرد و ببرد.

ترس من از این بود که در این مدت مادرم بیاید که او هم آمد. به محض ورود مادرم، عمه‌ی مریم به مریم که می‌خواست جلوی پای مادرم بلند شود گفت:

تو لازم نیست بلند بشی غریبه که نیومه، تو مریضی!

مادرم هم بدون معطلی گفت:

نکنه دو قلو زاییده! کار خوبی نکردین باید ما رو هم خبر می‌کردین ناسلامتی ما دلمون می‌خواست ونگ ونگ نوه‌هامونو بشنویم!

میانجیگری ما کاری از پیش نبرد. عمه‌ی مریم داد می‌زد: بطری‌های پیسی‌ای که ساواک به کون پسرت کرده اونو از مردی انداخته، تقصیر گل نازنین ما چیه که به خاطر نفهمی برادرم گیر شما افتاده؟ صد بار گفتم شاهپور پسر جناب سرگرد یک پارچه آقاست، امروز دختر ما ایراد داره، اون روز که پسرتون معاف پزشکی شد جریانش چی بود؟!

مادرم مریم را دختری جادوزده خطاب می‌کرد و معتقد بود جادوهایی که زن جناب سرگرد به خورد مریم داده، او را شکم بند کرده! او قسم می‌خورد که اگر من این دختر معیوب و نازا را طلاق ندهم عاقم می‌کند!

همسایه بغلی که برای دخالت وارد شد عمه مریم به او گفت: کمونیست بی ایمون تو برو سیلاتو بزن کی بهت گفته بیایی خونه مسلمون؟

آنها آنقدر گفتند و داد زدند که خودشان خسته شدند و قهر کردند و رفتند. مریم از شدت گریه به هق هق افتاده بود و من از بس از عمه‌اش بدم می‌آمد، دلم نمی‌آمد که بروم و نوازشش کنم. از خانه زدم بیرون و برای اولین بار پیش دکتر رفتم. تا آن زمان واقعاً بچه

داشتن برایمان مطرح نبود ولی حالا که متوجه شده بودم علت این نازا بودن را معیوب بودن من می‌دانستند، برایم زندگی غیر قابل تحمل شده بود. هفته‌ای طول کشید تا دکتر با اطمینان صد در صد سلامت مرا اعلام کرد. این مسئله باعث شادی من و خانواده‌ام شد.

مریم دوری برادرش را که به جبهه رفته بود بهانه می‌کرد و مرتب اشک و آه بود. خبر حملات پی در پی عراقیها، آوردن اجساد شهدا و تلویزیون که مرتب از آن شعار «عزا عزا است امروز، شهید پیش خداست امروز» شنیده می‌شد به او در گریه کردن کمک می‌کرد. خاله‌ام می‌گفت راه حل دارد. باید بروم و زن دیگری بگیرم. اما مادرم معتقد بود طلاقش بدهم و خودم را راحت کنم. عمه‌ی مریم می‌گفت:

بچه یکی از شهدا را به فرزندت بگیرد!

ولی مادرم به او فحشهای رکیک می‌داد. و او را بخاطر اینکه به من اتهامات ناروا زده نمی‌بخشید. شبی مریم به من گفت مدتهاست که پیش یک دکتر متخصص زنان می‌رود و دکتر خواسته تا فردا هر دو پیشش برویم. با دلهره و ترس به درمانگاه ناظمیان رفتیم. دکتر مدارک و گزارش‌های مرا نگاه کرد و گفت:

شما هر دو سالمید!

بعد چندین دلیل را ردیف کرد که باعث عدم حاملگی می‌شوند. وقتی نحوه‌ی درست هم‌خوابی کردن را تشریح کرد من و مریم هر دو فهمیدیم که عیب کار کجاست! بقیه حرفهای دکتر را از روی

اجبار گوش دادیم . وقتی از مطب دکتر بیرون آمدیم دنیا دوباره مثل اولین روزی که عینک زده بودم، زیبا شده بود. و ما با هم درد دل کردیم و بنا شد تا حامله شدن مریم مسائل را پنهان نگاه داریم.

مریم که حامله شد، حسین هم از جبهه برگشت. ما این خبر را در میهمانی بزرگی دادیم که حاج آقا پیشنماز و خانمش هم بودند. آنها دعای چشم زخم به ما دادند و «اسپند سحر و باطل» دود کردند. هفته‌ی بعد برای آنکه مادرم و عمه‌ی مریم آشتی کنند، میهمانی دادیم. اما عمه‌جان نیامد و مادرم اعلام کرد خواب دیده که اگر بچه‌ی ما دختر باشد اسمش صغری و چنانچه پسر باشد علی اصغر است!

جنگ زمانی شروع شد که عمه‌ی مریم ، خواب دید، که ما دو تا بچه داشتیم، دختر اسمش فرشته و پسر اسمش فرشاد بود! زن حاج آقا پیشنماز که از خواب مادرم بی‌خبر بود تعبیر و تأکید داشت که خواب پیغام است و اگر گوش ندهیم بچه ممکن است شیش انگشتی به دنیا بیاید و یا قبل از دو سالگی بمیرد!

حسین که جبهه او را خیلی روحانی کرده بود می‌گفت: خواب صد در صد پیغام هست و ما حتماً باید به هر دو خواب توجه کنیم.

اگر دختر بود اسمش را بگذاریم «صغری فرشته» و اگر پسر بود بگذاریم «علی اصغر فرشاد»!

شب جمعه پول برداشتیم و رفتیم پیش زن حاج آقا پیش‌نماز. جریان

را گفتیم و از او خواستیم از حاج آقا بخواهد که برایمان استخاره کند تا ببینیم که کدام خواب را بپذیریم. اما آن زن نازنین پول مشکل گشا را گرفت و گفت:

ایخو کاری نداره، سیراسطربلاب نمخواد که براش وا بکنی!. با سکه‌ای شیر یا خط کرد. اسم صغری و علی اصغر در آمد. گرچه مریم فرشته و فرشاد را دوست داشت. اما خودش گفته بود شیر و حرفی هم نداشت که بزند.

شبی که صغری به دنیا آمد همه به ما سر زدند. عمه مریم گفت: برای آنکه صغرا زنده بماند من فرشته صدایش می‌زنم!

## زنداد

بین حاج آقا پیشنهاد و مسئول اعزام به جبهه‌ی سپاه اختلاف افتاد.

پدر مریم گفت:

با سه شماره می‌نشوننت توی اتوبوسی که میره جبهه. با این چش و

چالی که داری یک‌هفته نمیکشه شهید می‌شی.

او پیشنهاد می‌کرد برای دور بودن از خطر دست زن و بچه‌ام را

بگیرم و بروم زاهدان.

مادرم می‌گفت:

حالا که باید بره چرا تهران نره که تخت و بخت و شانس و اقبال

اونجاس؟

عمه‌ی مریم می‌گفت:

هر خری نمی‌تونه بره تهرون. با این پولایی که ما داریم همون روز اول باید بریم دور و بر قبرستون که روزا گدایی کنیم و شبا بغل مرده‌ای دراز بکشیم.

پدر مریم که از اوضاع مملکت بیشتر خبر داشت گفت:

حالا وضع طوریه که هر کس سرش به تنش می‌ارزه، دور و بر مرز رفیقی دست و پا می‌کنه که اگر تقی به توقی خورد خودش رو بندازه اونطرف.

وقتی به اعدامهای بعد انقلاب اشاره کرد مادرم راضی شد که هر چه زودتر به زاهدان برویم.

زاهدان درمحلای بین کوی فرح سابق و چهار راه رسولی منزلی با قیمت مناسب کرایه کردیم. هنر آرایشگری مریم به دادمان رسید و پولی را که از یزد آورده بودم نجات داد. بعد از یکسال خداوند به ما پسری هم عنایت فرمود. از طریق مشتری‌های آرایشگاه، مریم دوستانی پیدا کرده بود که با یکی از آنها که شوهرش در چهار راه رسولی مغازه لوکس فروشی داشت صمیمی‌تر شدیم.

پدر همیشه می‌گفت که اگر راه و چاه جنس آوردن از پاکستان را یاد بگیرم برای همیشه صاحب نان شده‌ام. اما آشنای لوکس فروش ما می‌گفت این مربوط به رژیم قبل می‌شد. با توجه به سرمایه‌ی کمی که من داشتم توصیه کرد وارد خرید و فروش موتور ایژ روسی بشوم. در خرید و حتی فروش یکی دو موتور اول هم کمکم کرد. سریع راه افتادم. منتظر بودم سرمایه‌ام بیشتر بشود تا برای خرید موتور به یزد و شمال بروم.



یک روز که در چهار راه رسولی جلوی مغازه آشنایمان موتور را پارک کرده و منتظر مشتری بودم گشت سپاه ترمز کرد. پاسداری که برای دیدن مدارک موتور پیاده شده بود کارت گواهی جبهه خواست. با خوشحالی کارت معافی پزشکی را که زمانی باعث بدبختی من شده بود به دستش دادم. قبولش نکرد و گفت باید با آنها به سپاه بروم. قبل از رفتن وقتی سوچها را به صاحب لوکس فروشی دادم از او خواستم که حواسش به مریم و بچه ها باشد. چنان گفت: «بی غم باش» که به دلم نشست.

وقتی به سپاه رسیدیم گفتند فرمانده رفته. جمعه تعطیل بود. شنبه وفات امام موسی کاظم بود. یکشنبه که مرا پیش فرمانده سپاه بردند نزدیک بود قلبم از کار بایستد. با اینکه ریش داشت اما من شاهپور پسر جناب سرگرد را شناختم. حیرت کرده بودم که چگونه با آن پدر ضد اطلاعاتی‌اش به چنان مقامی رسیده، اما تصنعی خودم را خوشحال نشان دادم. او خشک و جدی برخورد کرد و در حالیکه با ریشش بازی می کرد شروع کرد به ورق زدن پرونده. دقایقی بعد کارت معافی پزشکی‌ام را برداشت و گفت:

چرا مدارک طاغوت رو عوض نکردی؟

بدون آنکه منتظر جواب بماند خودش گفت:

می دونم به خاطر این جمله‌اس: «از خدمت در نیروهای مسلح شاهنشاهی، سپاهیان دانش و ترویج و آبادانی در زمان جنگ و صلح معاف می‌گردند!»

کارت را انداخت توی آشغالدان و گفت: اون مرتیکه هم از جیب خلیفه می بخشید. بهترین جوونای مملکت دارن تو جبهه کشته میشن. اونوقت تو به قاچاقچیا موتور ایژ می فروشی! گفتم: تو که می دونی...

گفت: خفه شو ناموس دزد! با اون میر بالای بی ناموس. مریم نامزد من بود. بدون طلاق شرعی عقدشو با تو بست؟ اینجا یزد نیست. تو بلوچستان حاجی آقا های پیشنهاد کاره ای نیستن. فهمیدم همه چیز را می داند. خواستم حرفی بزنم. دستور داد مرا ببرند.

مدتها بعد که دادگاهم تشکیل شد به جرم همکاری با گروهک منافقین محکوم به دهسال زندان شدم. مرا به جای زندان شهربانی به زندان سپاه بردند.

در زندان من به کسانی که فکر می کردند شاهپور اسمش از اول امامپور بوده و جدی جدی نوهی آیت الله امامپور است مرتب توضیح می دادم که پدرش سرگرد ضد اطلاعات بود و خودش در فلکه مثلثی و بعدها در کوی فرح دختر بازی می کرد. یکی از زندانی ها که جاسوس نفوذی بود این ها را به گوش شاهپور رسانده بود. او مرا احضار و پس از آنکه حسابی به دستورش شلاق خوردم مرا به سلول انفرادی انداخت.

## سرقت در زندان

فکرکردن تمام آزادی بود که در زندان وجود داشت. و من که در سلول انفرادی بودم، بهترین شرایط را برای حداکثر استفاده از آن در نظر می‌گرفتم. صبح‌ها که صدای پای زندانبان همراه با صدای کلیدهایش در سالن می‌پیچید و می‌آمد که قفل سلولها را باز کند، به چیز خاصی فکر نمی‌کردم. می‌دانستم که وقت توالت هر زندانی کم است و سریع نوبتم می‌رسد. درفاصله‌ی نه چندان طولانی سلول تا توالت حضور نور و روشنایی و امید شنیدن صدا از سلولهای دیگر، تمرکزی برای فکر کردن نمی‌گذاشت. در توالت حواسم به وقت بود تا آنرا بین قضای حاجت و شستن دست و صورت و ظرفها تقسیم کنم. اگر ظرفها را خشک نشده قبول می‌کردند باز

کمی وقت می‌ماند. اما این هم از مواردی بود که بسیار سخت گیر بودند.

بعد از برگشتن هم، شرایط برای فکر کردن مناسب نبود. بهترین کار در آنوقت انتظار بود تا دوباره در سلول را برای پرت کردن تکه نان صبحانه بازکنند. ظهر و شب که باز نوبت توالت و ظرف شستن می‌رسید، با اینکه وقت بیشتری بود، اما به چیز خاصی فکر نمی‌کردم. از توالت که بیرون می‌آمدم، کنار دستشویی که بین توالت و اتاق نگهبانان بود، تا آخرین دقایق خودم را مشغول شستن و خشک کردن بشقاب و لیوان می‌کردم و به امید شنیدن خبری به صدای تلویزیون که همراه با هیاهوی نگهبانان بود، گوش می‌دادم. زندانبان تنها کسی بود که بیرون اتاق نگهبانی می‌ایستاد و معمولاً به دیوار تکیه می‌داد. اودر حالیکه با سایر نگهبانان گفتگو می‌کرد، سألنی را که در سلول‌ها داخلش باز می‌شد، می‌پایید. درست بین آنجایی که او می‌ایستاد و اولین سلول فضای خالی‌ای به اندازه یک سلول بود که می‌ماندم حیران در اینکه چرا آنها جلویس را تیغه نکشیده‌اند تا دری بگذارند و سلولی به سلولها اضافه کنند. با آنکه همیشه از آن فکر فرار می‌کردم، ولی باز اسم آنجا را که درست روبروی دستشویی قرار می‌گرفت «سلول بی در» گذاشته بودم. روزها بعد از اینکه نوبت توالت رفتن تمام می‌شد سلول بود و تاریکی و من بودم و فکر کردن. فکر کردنی حسابی و از سر فرصت با تصمیم‌گیری و غرق شدن در عمق و نگاه کردن از زوایای مختلف.

دوران کودکی خودم تا سه چهار سالگی را که هیچ، حتی سعی کرده بودم به دوران قبل از تولد و جنینی هم فکر کنم. از اولین روز عینک گرفتن، چسبیدن به مریم توی بازارچه کرمان، جنی شدن، بالا رفتن از دیوار استادیوم آریامهر، چون گدایی در خانه مریم رفتن و ... از قوم و خویش و نزدیک و آشنا بگیر تا میهمانیها و مسافرتها و نهایتاً به قلم و کاغذ که در آن سلول نبود و اگر بود همه چیز فرق می کرد. در این فکر کردنها از فکری به فکر دیگری می‌افتادم و فکر جدید را در فکرم ثبت می‌کردم تا سرفرصت به آن فکر کنم.

تقریباً همیشه به یادم می‌ماند که از کجا و چطور به یاد شخص یا ماجرای افتاده‌ام. به همین خاطر بارها می‌توانستم از موضوعی به موضوع قبلی بروم. گاهی ارتباطات جالبی بین خیلی از چیزها پیدا می‌کردم و گاهی هم همینطوری بیخودی فکر می‌کردم.

شبی که غرق فکر کردن راجع به موضوعی بودم ناگهان پرتقال وارد ذهنم شد. تعجب کردم. موضوعی که به آن فکر می‌کردم ربطی به میوه نداشت. من بارها راجع به انواع و اقسام میوه فکر کرده بودم، اما آن شب پرتقال آنقدر بی ربط پریده بود وسط فکر کردنم که حتی تلاشی هم نکردم تا یادم بماند و یا راجع به آن فکر کنم. با بی محلی به فکر کردنم ادامه دادم. اما علاوه بر اینکه پرتقال دوباره به ذهنم آمد، احساس کردم که هوس فوق العاده‌ای برای خوردن آن هم دارم. شدت این هوس به قدری غافلگیر کننده

بود که موضوع مورد فکرم از یادم رفت و به سرعت فکر و خیالم پر شد از پرتقال! هوس کردن در زندان چیز تازه‌ای نبود، اما هوس پرتقال در آن وقت شب کارش از فکر کردن و تجسم گذشته بود. زنده بود، با من بود. داخل سلول آمده بود. برای یک آن فکر کردم:

فکر خوردن پرتقال از خیال یک زندانی به داخل سلولش پرید! بلافاصله از این فکر فرار کردم. یاد گرفته بودم که با بعضی از فکرها نباید زیاد بازی کرد. بعضی از فکرها «آدم شکن» بودند و من بعد از سالها زندانی کشیدن می‌دانستم که کدام فکر دیوانه می‌کند.

صبح که چشمهایم را باز کردم پرتقال چنان حضور داشت که برخلاف روشم با اینکه بشقاب و لیوان به دست منتظر باز شدن در و نوبت توالت رفتن بودم، به آن فکر می‌کردم. در این بین متوجه شدم پرتقال علاوه بر آنکه میوه‌ی خوشمزه‌ای است ظاهر زیبایی هم دارد. علی‌الخصوص آن نقطه نقطه‌های روی پوستش که نه سوراخند و نه گودی. به این فکر کردم که اگر کسی پوستری از یک یا چند پرتقال تهیه کند حتماً مردم آن را روی هوا خواهند قاپید. فکر کردم موقعی که زندان نبودم در خوردن پرتقال غفلت کرده بودم. دهها جلسه را به یاد می‌آوردم که امکان خوردن پرتقال را داشته‌ام اما از کنارش رد شده‌ام. آن روز و دو سه روز دیگر پرتقال یکه تاز فکر من بود. شانس آوردم و سرما خوردم! سرما خوردن آنهم اگر در سلول انفرادی باشی، ماجرابی است که فقط

یک زندانی می‌داند. با اینکه مکافات سرما خوردن کمی فکرم را بی حال کرد ولی دلیل نمی‌شد که ساعاتی از روز یا شب برای خودم مجسم نکنم که اگر روزی پرتقالی داشته باشم چگونه آنرا خواهم خورد:

اول از همه می‌دانستم که چاقو بی چاقو! با ناخن انگشت شستم فشار می‌دادم توی پوستش تا بوی تند پرتقال مخاط دماغم را تحریک کند. بعد بدون اینکه مثل قبل از ریختن آب پرتقال چندشم بشود خیلی راحت می‌گذاشتم دستم با آب پرتقال آغشته شود. مگر چه می‌شود؟ فکر می‌کردم گرفتن آب پرتقال باید جرم باشد. یعنی چه، ده تا پرتقال را «له» کنند که یک لیوان آب بگیرند.

روزی که نوبت توالتم تمام شد و داشتم بشقاب و لیوانم را می‌شستم. متوجه وجود ساکی در گوشه‌ای که به آن سلول بی در می‌گفتم شدم. فهمیدم که کسی ملاقاتی داشته و با مکفاتی توانسته آن ساک را داخل بفرستد. می‌دانستم که چندین روز می‌گذارندش آنجا. آخرش یک روز از همانجا گم می‌شود و باز من می‌مانم و فکر کردن که:

دادند؟ بردند؟ یا خوردند.

موقع برگشتن یک نگاه تیز و عمیق به کیف که زبیش نیم باز بود کردم. کاش نکرده بودم. چشمم از زیپ نیم باز ساک به یک پرتقال افتاد! آن روز تا ظهر فکر می‌کردم اشتباه می‌کنم. سعی می‌کردم دلایل این اشتباه را به خودم بقبولانم اما احتمال خطای باصره را

هم قاطعانه رد می‌کردم. من شک نداشتم که پرتقالی دیده بودم. ظهر به راحتی زردی پرتقال را تشخیص دادم و شب موقع برگشتن با فرصتی که برای نگاه کردن یافتم مطمئن شدم که پرتقالی در آن ساک است. شب این فکر که به ساک دستبرد بزنم به سراغم آمد. خنده‌ام گرفت. اما فکری پررو و سمج بود. اطمینان داشتم که بیهوده است. اما همه‌ی شرایط برای فکر کردن در آن مورد مساعد بود. با اینکه ساک چند روزی آنجا می‌ماند اما برای آنکه به خود بقبولانم که دستبرد شدنی نیست، فکر کردم که ساک حداکثر دو روز دیگر آنجا خواهد بود. ولی فکر «دستبرد» محکم ایستاده بود. داشتم فکر می‌کردم طوری برنامه ریزی کنم که نقشه در همان دو روز عملی شود. در دو روز شیش بار از کنار ساک رد می‌شدم. حمله باید در یکی از آن شیش بار صورت می‌گرفت، آنهم در حالیکه لیوان و بشقاب و حوله کوچکی در دست دارم و زندانبان از جلو یا عقب همراهی‌ام می‌کند. آب دهانم را قورت دادم. شدنی نبود. نمی‌دانستم چرا آن فکر دست از سرم بر نمی‌دارد. بلند شدم لیوان و بشقاب و حوله را دستم گرفتم. بعد از ماه‌ها زندگی در انفرادی یاد گرفته بودم که داخل سلول پایم را کجاها بگذارم تا صدای تخته‌های لُق کف آن سکوت شب را نشکند. با این که تاریک بود برای تجسم بهتر چشم‌هایم را بستم. دیوانگی بود. اما تا وقتی که خواب به سراغم آمد چند بار تمرین کردم. دو روزی را که برای دستبرد در نظر گرفته بودم مثل برق گذشت. غرق مطالعه بودم که متوجه شدم آخرین شب مانده.



ظهرش کم مانده بود که موقع برگشتن خودم را به ساک برسانم. اما زندانبان حالتی داشت که به اشتباه فکر کردم می‌خواهد برگردد. بین ظهر تا شب برای از دست دادن آن فرصت حرص می‌خوردم. با اینکه عزم جزم داشتم اما چشمم آب نمی‌خورد که بشود کاری کرد.

دوست داشتم امیدوار باشم، اما در زندان هر کاری سخت است و امیدواربودن سخت‌ترین آنهاست. شب از وقت توالتم زدم. موقع شستن ظرفها حضور زندانبان را پشت سرم حس می‌کردم. می‌دانستم کنارش داخل آن فرورفتگی ساکی است که می‌رود به چیزی دست نیافتنی تبدیل شود. صدای نگهبانان همراه با صدای تلویزیون به نظرم بلندتر از همیشه بود. با اینکه یکی از سهل انگارترین نگهبانها نگهبان آن شب بود، ولی باز هم به نظرم غولی آنجا ایستاده بود.

برنامه‌ای که پخش می‌شد چنان نگهبانان را هیجان زده کرده بود که یکی از آن‌ها زندانبان را برای بهتر دیدن به داخل صدا کرد. وقتی که صدای پایش را موقع داخل رفتن شنیدم، چند ثانیه مکث کردم. قلبم چنان تند می‌زد که داغی خون را در گوشه‌هایم حس می‌کردم. به کیف فکر می‌کردم که ممکن بود فردا دیگر آنجا نباشد. بشقاب و لیوان و حوله را گذاشتم. شیر آب باز بود. چنان سریع به ساک حمله کردم که علاوه بر پرتقال خوشه‌ی کوچکی از انگور که دو سه دانه انگور از آن آویزان بود به مشتم آمد. به سرعت و

طوری که انگار بدون اراده طنابی از لاستیک یا فنری قوی عقبم کشیده باشد، به لب دستشویی برگشتم. سرعتم به حدی بود که رانهایم محکم به دستشویی خورد. دردی کشنده در بدنم دوید. صدای آخ غیرارادی‌ام را توانستم در گلو بشکنم. از ترس مژه نمی‌زد. صدای زندانبان را که شنیدم، برگشتم. از آن دفعات نادری بود که من جلو افتادم و او پشت سرم می‌آمد. هر لحظه احساس می‌کردم یقه‌ام را خواهد چسبید.

برای اولین بار از اینکه در سلول را می‌بست خوشحال بودم. اول تصمیم گرفتم پرتقال را با پوست بخورم تا هیچ مدرکی نماند. با اینهمه ناخودآگاه شروع کرده بودم به پوست کندن. عجب پرتقال پرآبی بود. انگشتانم خنکی آبش را حس می‌کرد. پوستش را کندم اما هنوز نصفش نکرده بودم که در سلول باز شد. من به دیوار سلول تکیه داده بودم. پوستها در دامن و پرتقال در دستم بود. زندانبان بر در ایستاده بود. همه را گرفت، هم پرتقال را و هم پوستهایش را.

## آزادی

بدی سلول انفرادی در این است که آدم از همه‌ی دنیا بی خبر می‌ماند. آنجا جایی است که فکر کردن هم تمام می‌شود. در لحظاتی که من از همه چیز ناامید بودم، از ذهنم خطور نمی‌کرد که شاهپور و پنج نفر از همراهانش در درگیری با بلوچها کشته شده‌اند. بیرون سلول و زندان با عوض شدن فرمانده سپاه، حاج آقا پیشنماز و پدر مریم در تلاش بودند که پرونده مرا دوباره به جریان بیندازند. یک ماه از جریان پرتقال نگذشته بود که مرا به بخش عادی بردند. خیلی‌ها می‌گفتند پرونده‌هایی مثل پرونده‌ی من همان بهتر که برای تجدید نظر نرود چون نه تنها برایم بخشودگی نمی‌آورد چه بسا این بار اعدام بکنند.

زمانی که مرا به زندان شهربانی منتقل کردند امید آزادی در من تقویت شد. در اولین ملاقات، مریم، پدرم و پدر مریم به دیدنم آمدند. ملاقات حضوری بود. آنها خوشخبری دادند که در تلاشند برایم یک هفته مرخصی بگیرند. برای من که منتظر آزادی بودم یک هفته مرخصی اصلاً خوشخبری نبود. پدر مریم می‌گفت هر نوع توبه‌نامه‌ای که آوردند امضاء کنم و قول هر نوع همکاری‌ای را که خواستند بدهم و تا می‌توانم نماز بخوانم. دلم برای مریم پر می‌کشید. بچه‌ها بزرگ شده بودند. غم و اندوهی که در چشمان مریم بود با ترس و اضطرابی که در نگاه و صدای پدرم و پدر مریم وجود داشت مرا به شدت ترساند.

بعد رفتنشان باور نمی‌کردم که هفته‌ای بعد من هم بتوانم آزادانه هوای بیرون را نفس بکشم. روزی که از در بزرگ زندان شهربانی پا بیرون گذاشتم احساس کردم زاهدان زیباترین شهر جهان است. اندوه بزرگ بازگشتن بعد از یک هفته، همانجا قلبم را فشرد.

پشت چهار راه رسولی به خانه‌ی مردی رفتیم که مرا جلوی مغازه‌اش دستگیر کرده بودند. آنجا متوجه وخامت اوضاع شدم. پدر مریم گفت اطلاع دقیق دارد که زندانها را از سیاسیها پاک می‌کنند. او می‌گفت روزی نیست که دهها نفر را اعدام نکنند. دعا به جان حاج آقا پیشنماز می‌کرد که راهنمایی کرده بود خانه‌ای بخرند و وثیقه بگذارند تا یک هفته مرخصی را ردیف کنند. حتی اشاره‌ی فرار به پاکستان را هم او کرده بود.

پدر توضیح داد خانه‌ای که خریده کلنگی است و در صورت  
مصادره ارزش نجات جان مرا دارد.

صاحبخانه موتور ایژ روسی مرا که در کنج خانه‌اش  
نگهداری کرده بود به مردی بخشید که بنا بود ما را به پاکستان  
ببرد. پدر مریم قول داد که اگر تا کراچی و تا زمانی که کار  
پناهندگی ما درست بشود همراه ما بماند، معادل یک موتور روسی  
به او پول خواهد داد.

روز بعد من و مریم و بچه‌ها در حالیکه لباسهای بلوچی پوشیده  
بودیم از راه قاجاق، زاهدان را به قصد پاکستان ترک کردیم.

\*\*\*

انگلیسی من و مریم در یک سطح بود. خوشبختانه دفتر U.N در  
کراچی مترجم فارسی داشت. اکثر ایرانی‌ها ما را به مهربانی  
مترجم امیدوار می‌کردند. تقریباً همه می‌گفتند که او موقع ترجمه،  
چیزهایی را که به ضرر باشد ترجمه نمی‌کند و در بسیاری موارد  
چیزهایی را که می‌داند مفید است بدون آنکه پناهنده گفته باشد  
ترجمه می‌کند.

وقتی نوبت من و مریم رسید و وارد دفتر مصاحبه‌گر شدیم از دیدن  
جناب سرگرد پدر شاهپور یکه خوردیم. او مترجم U.N بود. به  
سرعت خواستم بیرون بروم اما جناب سرگرد نه تنها مریم را گرم

تحویل گرفت بلکه با من هم روبوسی کرد. قبل از اینکه مصاحبه شروع بشود او چند دقیقه‌ای آهسته با مرد خارجی حرف زد و ضمن اشاره به ما توضیحاتی داد. می‌دانستم که دارد فاتحه‌ی ما را می‌خواند. چند فکر به ذهنم هجوم آورد. اول خواستم با داد و ببداد جلسه را به هم بزنم و به حضور او اعتراض کنم. بعد به نظرم رسید عادی و معمولی با مریم و بچه‌ها راه بیفتیم و برویم بیرون. یک فکر که پسندیدم و تصویبش کردم این بود که چیزی را بهانه کنم و با جناب سرگرد در گیر بشوم تا مرد خارجی مجبور بشود مترجم دیگری بیاورد.

به جناب سرگرد که با لبخندی مودیان‌های گرم صحبت با مرد خارجی بود نگاه کردم. قیافه‌اش همان جناب سرگردی را تداعی می‌کرد که در کانون کارآموزی زاهدان دست پسرش را گرفته بود و بیرون می‌رفت. خواستم بلامقدمه بلند شده پرونده‌ی مدارکی را که در دستم بود به کله‌اش بکوبم و از خیر پناهنده شدن هم بگذرم و به ایران برگردم. در همین افکار بودم که مصاحبه شروع شد. با اینکه امیدی به قبولی نداشتم اما جریان دستگیری تا فرارم را مفصل تعریف کردم. با کمال تعجب همه چیز را ترجمه کرد و جلسه بسیار خوب تمام شد. موقع بیرون آمدن او از ما خواست منتظرش بمانیم. چند بار تصمیم گرفتم برویم اما سر و کارمان با U.N بود و چاره‌ای نداشتیم جز منتظر ماندن.

ما را به ساختمان Y.M.C.A که نزدیک دفتر U.N بود برد. در بوفه‌ی آنجا از همه کس و همه چیز حرف زد. خیلی مهربان بود. صحبت خودش به شاهپور کشیده شد. گفت:

خوب هیشکی نمیدونست که ما بچه‌دار نمیشیم. شاهپور برادرزاده‌ی خانم بود. ولی خوب بعد انقلاب پدرش که حزب‌اللهی بود بچه رو برد...

او حرف می‌زد، برای من شکی نمانده بود که او نمی‌دانست امامپور فرمانده سپاه که لحظاتی قبل او ماجراهایش را برای نماینده U.N ترجمه می‌کرد همان برادرزاده حزب‌اللهی خانم اوست.





## پرواز به کانادا!

کار ما با دفتر سازمان ملل متحد در کراچی پاکستان تمام شد و به دستور آن سازمان چند ساعتی بود که در مقابل دفتری به نام Y.M.C.A جمع شده بودیم. پناهندگانی که سر راهشان به دفتر سازمان، از جلوی این دفتر رد می‌شدند، با حسرت به ما نگاه می‌کردند. حداقل من، خوشحالی‌ام را از آنها پنهان نمی‌کردم. نهایتاً مسئول دفتر، پس از ساعتها انتظار بیرون آمد و در نطق کوتاهش گفت:

«به همه‌ی شما تبریک میگم. بلیت‌هاتون هم رسید. تو این کیسه‌های پلاستیکی تمام مدارک شما قرار داده شده. توجه داشته باشین که این نایلونها روش بزرگ نوشته Y.M.C.A . اونارو در تمام طول

سفر مخصوصاً تو فرودگاه‌ها تو دست راستتون بگیرین تا همکارامون بتونن به راحتی راهنمایی‌تون بکنن. تاریخ پروازتون یک هفته‌ی دیگه است.»

پلاستیک را که گرفتم متوجه شدم صناری سه شاهی با بقیه پلاستیکها فرق دارد. رنگش کمی توی ذوق می‌زد اما Y.M.C.A که سیاه رنگ روی پلاستیک زرد نوشته شده بود، گیرایی داشت. با آنکه مریم تأکید کرده بود به محض دریافت مدارک به خانه بروم ولی به طرف دفتر سازمان ملل متحد کشیده شدم. بارها من آنجا اشخاصی را با همین پلاستیک‌ها دیده بودم که حاضر نمی‌شدند با ما یک کلمه حرف بزنند اما وقتی خودم آنجا رفتم، عده‌ای حسود را دیدم که زورشان می‌آمد پلاستیکی به آن بزرگی را در دستم ببینند. با اینکه می‌دانستم هر کدامشان دهها سؤال دارد، اما از فرط حسادت هیچ کدامشان پا جلو نگذاشت. من هم در مقابل چشمان از حدقه درآمده‌ی تمام آن خانمها و آقایان با تاکسی به خانه رفتم.

ما از مدتها قبل برای رفتن آماده می‌شدیم. پنج چمدانی را که از بوتیک لته کراچی ابتیاع شده بود با وسایلی از قبیل چای گلابی، برنج باسمتی و حبوبات پر کرده بودیم. با اینکه اهل کراوات نبودم چند تایی خریده بودم که در کانادا مجبور نباشم دانه‌ای صد دلار پول بدهم. کسانی که کراواتها را می‌فروختند بستنش را بلد نبودند اما بیخودی فرمولی می‌دادند که چند بار نزدیک بود خفه شوم. از روی اجبار پیش دوستم رفتم و همان یک مدل گره پهنی را که بلد بود یاد گرفتم.

خانه که رسیدم در میان ذوق و شوق مریم و بچه‌ها پلاستیک را باز کردم. پنج عدد برگه‌ی ویزا با آرم مخصوص دولت کانادا. ابهت از ریخت کاغذها می‌بارید. بوی خارج می‌دادند. رنگ بخصوصی داشتند. دست که رویشان می‌کشیدیم بعضی از حروف چاپی انگار برجسته بود. مریم معتقد بود آنها در کاغذهایشان کتان به کار می‌برند برای همین کیفیت کاغذهایشان با کاغذهای ما که در ساختنشان گاه به کار می‌بریم، متفاوت است. هرچه بود هر نفهمی که آن کاغذها را می‌دید می‌دانست که مدارک بسیار مهمی هستند.

اطلاعات برای ما حکم طلا داشت. می‌گفتند نفری یک چمدان بیشتر نمی‌گذارند. متأسفانه پنج چمدان ما پر بود. مجبور شدیم مثل بقیه زورمان را بدهیم به باری که داخل هواپیما می‌بردیم. برای هر کدام از بچه‌ها یک کوله پشتی خریدیم. کمی بزرگ بود ولی در حمل، ما کمکشان می‌کردیم. بنا شد مریم به جای کیف دستی زنانه ساک بزرگی انتخاب کند و آنرا به جای جعبه آرایش و دوا قالب کنیم. من هم بزرگترین کیف مردانه‌ای را که می‌گذاشتند داخل هواپیما ببریم خریدم و علاوه بر آن یکی از آن جای کت و شلوارهای پلاستیکی را خریدم و به جای کت و شلوار آنرا پر کردیم از حوله و ملحفه که می‌گفتند در کانادا خیلی گران است. یک روز مانده به پرواز کسی گفت:

در کانادا برای یک ریزه فلفل سیاه باید سه چهار دلار پول داد!

آه از نهادمان بلند شد. نزدیک بود از شهر و دیار ادویه بدون ادویه برویم. برای آنکه فلفل قرمز و زردچوبه و فلفل سیاه را برداریم، مجبور شدم یک کاپشن پرجیب بخرم. روزی که به فرودگاه رفتیم دیدم چمدان همه بزرگترین سایز است و من از ترس وزن، چمدان متوسط خریده بودم. آنها می‌گفتند، کسی صحبتی از وزن نکرده و تنها گفته‌اند هر نفر یک چمدان! اگر هم حرف زدند می‌زنیم توی دهانشان.

برای وسایل داخل هواپیما هم مخشان از ما بیشتر کار کرده بود. هر نفر دو تا ساک کوچک برداشته بود که روی هم می‌شد یک چمدان متوسط.

کوله پشتی بچه‌ها سنگین بود. وسط خیابان که یک دقیقه معطل می‌شدیم آنها چهار زانو می‌نشستند. هواپیما با یکی دو ساعت تأخیر از اسلام آباد رسید. بچه‌های کوچک حتی تا داخل هواپیما طاقت نمی‌آوردند. وقتی داخل اتوبوسی که به طرف هواپیما می‌رفت نشستیم چنان زوری پیدا کرده بودم که کوله پشتی بچه‌ها را هم به خودم آویزان کردم. داخل هواپیما صندلی‌ها پر بود از بارهایی که زیر آنها سرهایی تکان می‌خورد تا ما را تماشا کنند. آنها هم در دست راستشان پلاستیک زردی بود. ایرانی‌هایی بودند که از اسلام آباد به کانادا می‌رفتند. ما از دیدن هم بسیار خوشحال شدیم. تمام کمدهای بالای سر پر بود از بچه و پلاستیک آنها. در هر کدام را

که باز می‌کردیم نزدیک بود کلی جنس رویمان بریزد. مجبور شدیم همه چیز را زیر پاها و روی زانوها بریزیم. بچه‌ها چنان خسته بودند که خواب رفتند. لحظاتی بعد که هواپیما از روی باند بلند شد. از زیر ساکها و جالباسیها به سختی توانستم دست مریم را پیدا کرده در دستم بگیرم. از زیر وسایل به من نگاهی انداخت و بعد از چندین سال اولین لبخند رضایت را روی لبانش دیدم.

بازکردن میزهای کوچک برای غذا خوردن به خاطر زیادی بار امکان پذیر نبود. با اینکه بچه‌ها خواب بودند، نمی‌شد از پنج پرس غذا گذشت. اطرافیان به خاطر شرایط مشابه قادر به کمک نبودند. میهماندارها چون بلا را همگانی دیدند، برایشان مهم این بود که سینی را از دستشان بگیرد، حالا چه خاکی با آن به سرتان می‌کنید، کاری نداشتند. بادام زمینی‌های بوداده را که پاکتی بود گذاشتم جیب بغلم اما انگشتم خورد به پلاستیک فلفل قرمز و پاره شد. بوی تند فلفل مرا به عطسه انداخت. خانم و به دنبالش خانم میهماندار هم عطسه کردند. میهماندار همانطور که لبخند می‌زد با عصبانیت از کنارمان رد شد. از خیر قهوه و چای خوردن گذشتیم. هر چه خوردنی بود خوردیم و نگه‌داشتنی‌ها را داخل پاکت‌های اورژانس برای بیدار شدن بچه‌ها پس‌انداز کردیم. از صندلی‌های بغل و پشت سر مرتب صدای عطسه می‌آمد اما خستگی امانم را بریده بود و خواب مرا در ربود.

بیدار که شدم هواپیما روی باند فرودگاه بانکوک بود. فقط کسانی‌که

پلاستیک داشتند مجاز بودند که پیاده شوند. ما با وضعیتی که داشتیم ترجیح دادیم از این حق خودمان بگذریم و مثل سایر مسافران تا پرواز هواپیما داخل بنشینیم. دقایقی بعد که مسئولین هواپیما متوجه شدند کسی تکان نمی‌خورد جمله را اصلاح کردند و گفتند فقط آنهایی که پلاستیک دارند باید پیاده شوند. با اینکه میهماندارها می‌گفتند وسایل را می‌توانیم بگذاریم اما چون همه بردند، من هم جرأت نکردم بگذارم. بچه‌های خواب‌آلود از پذیرفتن کوله پستی‌ها خودداری می‌کردند. مریم پایش خواب رفته بود و فقط می‌توانست به سختی ساک دستی‌اش را بردارد. من سه تا کوله‌پستی و جا کت و شلواری و کیف دستی خودم بعلاوه پاکت غذای بچه‌ها را برداشته با مکافاتی توانستم پیاده شوم. کیسه‌ی پلاستیکی زرد رنگ در راست‌ترین قسمت از انگشت کوچکم آویزان بود. به محض بیرون آمدن از هواپیما مأموری که منتظر ما بود همه‌ی ما را جمع کرده به قسمتی برد. برگی از بلیت ما کنده شد. بوردینگ کارت جدید را دادند و دوباره با همان مکافات سوار همان هواپیما شدیم. جا دادن دوباره وسایل چنان سرگرممان کرد که بلند نشده، هواپیما در هنگ کنگ به زمین نشست. این بار بچه‌ها نه تنها خواب نبودند، بلکه مهاجرت اولین اثرات خودش را روی روحیه آنها گذاشته بود. همان بچه‌ای که با یک داد من مثل خر کار می‌کرد علناً از برداشتن کوله پستی‌اش سر باز می‌زد. کنار ما خانمی با دو فرزند قدو نیم قد، وسایلیش از ما بیشتر بود. به توصیه خانم در حمل وسایلی ایشان هم دستی رساندم و با یکی دو

تگه از وسایل آنها، به سختی قادر به حرکت بودم. بیرون هواپیما شخصی ما پلاستیک به دستان را تا محلی در سالن ترانزیت راهنمایی کرد. بنا شد تا چند ساعت دیگر که پرواز بود، آنجا صبر کنیم. ملوک خانم و فرزندانش به خاطر همان یک ریزه وظیفه‌ای که انجام داده بودیم با ما دوست شدند.

همه سری به مغازه‌های ترانزیت زدیم و متوجه شدیم که جنسهای بسیار خوب خارجی دارند با قیمت‌های مناسب. موقع تجمع دوباره‌مان این سؤال شکل گرفت که «آنها» چرا به ما برای این مدت انتظار، پول خرجی نداده‌اند؟ ملوک خانم معتقد بود که اگر وضع یک ساعت دیگر به همان منوال بگذرد بچه‌هایش از گرسنگی خواهند مرد. یکی معتقد بود که تقصیر از سازمان ملل متحد است. عده‌ای می‌گفتند به دولت هنگ کنگ مربوط می‌شود. خطوط هوایی پاکستان و کانادا هم پایشان به میان کشیده شد ولی سریع تیرئه شدند. بحث اینکه دولت هنگ کنگ کاره‌ای نیست، اصل انگلیسی‌های گدا هستند که تن به این نوع خرجا نمی‌دهند یا اینکه همان ژن کمونیستی چینی‌هاست که هنگ کنگی‌ها را علیرغم آنهمه پول اینقدر گدا کرده، نزدیک بود به درگیری سختی بکشد. اما در این میان یک نظریه جدید به سرعت همه را یک پارچه کرد و آن اینکه ممکن است راهنمای ما دزد باشد! بنظر می‌آمد که باشد! چون سریع غیبت زد. با ما هم زیاد می‌گفت و می‌خندید. دو جوان که انگلیسی بهتری داشتند مأمور شدند آن مرد را که اسمش

را هم نمی‌دانستیم، در آن فرودگاه پیدا کنند و پیش ما بیایند تا به کمک هم حقمان را از او بگیریم. بعد از رفتن جوانها من و مریم حساب می‌کردیم که اگر نفری هم بدهند، ما چون 5 نفر بودیم صد دلاری باید می‌دادند. با آن پول می‌شد کلی خرید کرد. بچه‌های کوچک که در آشنا شدن استعداد فوق‌العاده‌ای دارند با جار و جنجال گرگم به هوا و قائم موشک بازی می‌کردند. بحث دسته جمعی این بود که اگر خواستند به ما غذا بدهند قبول نکنیم و پولش را بگیریم. جوانان از دور با مرد مورد نظر پیدا شدند. مرد عاجزانه توضیح داد که داوطلبانه بدون گرفتن حقوقی آن کار را انجام می‌دهد و کاری برای غذای ما نمی‌تواند بکند. بوردینگ کارتهایمان را داد و رفت. دروغ می‌گفت. از قیافه‌اش معلوم بود که حق ما را خورده! اما چون دیر شده و پرواز نزدیک بود و لاش کردیم. وقتی وارد خرطومی شدیم من از اینکه برای رسیدن به هواپیما، برای اولین بار سوار اتوبوس نمی‌شدیم، خوشحال بودم. میهماندارهای زیبای هواپیما که بدون ترس خود را آرایش کرده بودند و بوی عطر و ادکلنشان آدم را به وجد در می‌آورد، با لبخندی دوستانه به ما خوش آمد گفتند. من از اینکه زیر آنهمه ساک و نایلون و جالباسی گم و گور بودم، شرمزده شدم. در عوض خوشحال بودم که برای خودم تعداد زیادی کراوات خریده‌ام. هواپیما آنقدر ماند تا میهماندارها همه‌ی وسایل را داخل جعبه‌های بالای سرجا دادند. برای اولین بار در آن سفر ما همدیگر را می‌دیدیم. بعد از صرف غذا، ملوک خانم که توانسته بود روی یکی



دو نایلون بزرگ بنشیند آنها را بیرون آورد و به من که نگاه می‌کردم، گفت:

پتوی کلفت و گرمه.

بعد توضیح داد که موقع رد شدن هواپیما از روی اقیانوس هوا فوق‌العاده خنک می‌شود! بوی سرما را حس می‌کردم. نگرانی به بقیه همسفران کشیده شد. پیش نمایندگانمان رفتیم. عده‌ای معتقد بودند که سرمای اقیانوس کاری به داخل هواپیما ندارد. اما هیچکس قاطع نبود. جانب احتیاط را نمی‌شد از دست داد. از میهماندارها کمک خواستیم و به صورت حمله‌ای برای گرفتن پتو یورش بردیم. خوشبختانه ما توانستیم شیش پتو گیر بیاوریم.

لحظاتی بعد همه تا چانه زیر پتوهای گرم خزیده بودیم و هواپیما تخته گاز می‌رفت که ما را به کانادا برساند. چشم به ملوک خانم افتاد که زیر پتوی پلنگ نشانش تکانی خورد و چشمانش را باز کرد. سریع بلند شد و گفت:

مگر شما نگفتید پتو ندارید؟

وقتی فهمید میهماندارها داده‌اند. شاک‌ی شد که چرا برای گرفتن سهمش بیدارش نکرده‌ایم. با اخم او و خواهش خانم برای گرفتن سهم آنها پیش میهماندار رفتیم ولی متأسفانه پتوها تمام شده بود. سایر مسافریین اعتراض داشتند که «تمام شده است» جواب مزخرفی است! هواپیمای به آن بزرگی باید مسئول باشد. توصیه کردند به درجه یک بروم. آنجا هم پتویی نبود. ملوک خانم خوابش

پریده و دلخور بود. مریم از قول او توضیح داد که پتوها را می-  
شود با خود برد. چون پولش را با پول بلیت‌ها از ما گرفته‌اند. با  
اینکه پول بلیت را ما نداده بودیم اما فرقی نمی‌کرد، جنسشان عالی  
بود. یکی دو ساعت بعد بنا به محاسباتی دو تا از پتوهای خودمان  
را به ملوک خانم تعارف کردیم. بعد از کمی تعارف آنها را قبول  
کرد. قبل از اینکه هواپیما در کانادا به زمین بنشیند مقداری از  
کراواتها و حوله‌های کوچک را از جا کت و شلواری درآورده در  
نایلون بزرگی که ملوک خانم محبت کرده بود، ریختم و پتوهای  
خودمان را به راحتی در آن جا دادم.

## ورود به کانادا

یکی از کارهای خوب دولت کانادا این بود که می‌دانست ما هر چه با خودمان آورده باشیم میز ناهارخوری و تختخواب و مبل نیاورده‌ایم. به همین خاطر آنها از جارو برقی گرفته تا قاشق و چنگال و لحاف برای ما دم در خانه آوردند. ملوک خانم که شوهرش مدتها در کانادا بود می‌گفت:

این تلویزیونهایی که دولت می‌دهد خیلی کوچک است. ریختن چند قطره آب از هواکش بالای تلویزیون آنها را می‌سوزاند و چون ضمانت یکساله دارد، آنرا پس گرفته تلویزیون بزرگتر می‌دهند. با همین اشاره‌ی کوچک، ما تمام وسایل آشغالی را که دولت داده بود، یواش یواش پس دادیم و جنس‌های بهتر و بزرگتر گرفتیم.

اینجا با اینکه مردم عادی لباس می‌پوشند من با کت و شلوار و کراوات بچه‌ها را شیک کرده، و از آنها جلوی پارک‌ها و پاساژها و ماشین‌های مردم عکس برای فرستادن به ایران، می‌گرفتم. در کانادا آدم متوجه می‌شود که خیلی پول لازم دارد و باید هر طور که شده پولدار بشود. دولت کرایه خانه و پول خرج و خوراک را می‌داد اما خبردار شده بودیم که خیلی‌ها توی بازار سیاه کار می‌کنند و بدین ترتیب ثروتمند می‌شوند. آشنایی تصدیق قلبی درست می‌کرد. ما برای دیدنش با ملوک خانم و شوهرش به بازار هندی‌ها رفتیم. فروشگاه‌های بازار هندی‌ها پر بود از ادویه و حبوبات. نه تنها برنج باسمتی و هل و عدس وجود داشت بلکه آفتابه‌های پلاستیکی هم پیدا می‌شد.

یکی از بزرگترین مشکلات این کشور توالت‌های آن است که هم بالا رفتن از آن خطری است و احتمال دارد پای آدم در برود و هم آفتابه ندارد. از خوشحالی هفت عددی آفتابه‌ای را که مانده بود خریدم. اما وقتی آفتابه به دست در خانه‌ی دوستان می‌رفتم از گرفتن آن خودداری می‌کردند. آنها در قسمت توالت نشینی، بلانسیبستان سریعتر از ما کاندایی شده بود.

چند ماهی از آمدنمان گذشته بود و من با ماشینی در یک پیترزایی کار می‌کردم. وضعمان بد نبود. ولی مریم با ملوک خانم که دعوایش شد، اوضاع خراب شد. اول ایرانی‌ای را که تصدیق درست می‌کرد، گرفتند. بعد تصدیق مرا هم باطل کردند. ما هنوز

حدس نمی‌زدیم که کارها زیر سر ملوک خانم باشد. وقتی برایم معرفی‌نامه کلاس انگلیسی فرستادند، پیش مشاورم رفتم. آقای «باب» گفت:

ما خبر داریم که شما کار می‌کنید. در نتیجه نه تنها به شما کلاس نمی‌دهیم، بلکه از ماه دیگر از پول هم خبری نیست.

آنجا بود که برایمان شکی نماند که ملوک خانم و شوهر دزدش در باره‌ی ما گزارش داده‌اند. لذا ما هم درباره‌ی آنها گزارش دادیم که از ایران فرار نکرده و دروغ می‌گوید. حتی شماره‌ی پاسپورتش را توی گزارش نوشتیم تا آخر و عاقبت گزارش دادن را بفهمند.

با کمی تمرین رانندگی موفق شدم تصدیق قانونی‌ام را بگیرم. بدبختی من با مشاورم «باب» شروع شده بود. با بداخلاقی و بداخمی فشار می‌آورد که بروم سر کار. گفتم:

«آقای باب چرا در هواپیماهایتان آدمهای اخمو و بددهان مثل تو را نمی‌گذارند و در این ادارات آن میهماندارهای خوشگل و خوش خنده را؟»

گفت:

همه جا همینطور. مملکت شما هم همینطور.

گفتم: «میهماندارهای ما نه تنها الکی برای هر آشغالی لبخند نمی‌زنند بلکه زیاد حرف بزنی، همان توی آسمان در هواپیما را باز می‌کنند و عذرت را می‌خوان.»

گفت به این کارها کار ندارد، معرفی‌نامه‌ای به من داد تا به یک

کارخانه‌ی نان بروم و تهدید کرد که اگر نروم حقوقم را قطع خواهد کرد. چاره‌ای نداشتیم. به کارخانه رفتیم. آنجا پانزده کارگر ساکت و با سرعت کار می‌کردند. ارباب مرا به قسمتی برد و گفت:

«فعلاً شغل تو بسته‌بندی نونه. از اونجا نایلونی می‌کنی، دوازده تا از این نونا میندازی تو، درش و می‌بندی، خلاص. هر سه ساعت هم ربع ساعت استراحت.»

با حوصله نایلونی‌کندم و با دقت دوازده تا نان درشت را جدا کرده داخلش انداختم. ارباب با صدای بلند خندید. نایلونی‌کنده، با شست و سه انگشت هر دست، دهان نایلون را باز کرد و با دو انگشت اشاره به سرعت برق دوازده عدد نان را به داخل نایلون پرت کرد و درش را بست. بعد سقف را نشانم داد، از بالای سکو مسیر ریل کشی شده‌ای به طرف یکی از ماشینهای نان‌بری پیش می‌رفت. با اشاره به مخزن بزرگ فلزی گفت:

«به محض پخته و جدا شدن نونا، ماشین اونارو تو مخزن بزرگ می‌ریزه و به صورت خودکار میاد تا برسه به سکو. اونجا جلوی تو انبار می‌شن تو باید طوری بجنبی که بار بعدی اومد اینا تموم شده باشه! والا...»

اشاره به در خروجی کرد.

پنجشنبه و جمعه را برای آنکه به ماشین نیازم از جانم مایه گذاشتم. شنبه و یکشنبه که تعطیل بود تب کردم. دوشنبه احساس راحتی داشتم. با سایر کارگران آشنا شده بودم. در اولین آسایش ربع ساعتی، یکی از کارگران گفت:

وقتی ارباب میگه «تندتر تندتر» هیچ دلیلی نداره که تو خودتو بکشی!

وقتی برگشتیم سر کار متوجه شدم که با داد زدن ارباب من هم تندتر کار می‌کنم. هر چه سعی کردم کار به فریاد او نداشته باشم و کارم را بکنم، نمی‌شد. در همین تلاش، مغزم و دستانم قاطی کردند. انگشتانم عوض اینکه مثل برق نان پرت کنند، مثل سیخ خشکشان زد و از حرکت ایستادند. گردنم تکان نمی‌خورد. یکهو دستهایم گرم شد. به خودم که آدم دیدم سری دوم نان آمده و از روی سکو دارد می‌ریزد روی زمین. ارباب در حالیکه به خودش و آقای «باب» فحش می‌داد به سرعت به طرف من آمد. قفل. دستهایم شکست. گردنم باز شد. و از ترس به طرف در خروجی رفتم.

چند روزی به دنبال کار دلخواهم گشتم. اما بی فایده بود. ماشینم خراب شده بود. مکانیک آشنا می‌گفت ارزش درست کردن ندارد. با صد دلار راهش انداخت و راهنمایی کرد که شبی جای پرتی بیندازمش و پولش را از بیمه بگیرم. با خودم فکر کردم این کشورهایی که پول نفت ما را خورده اند و الان امثال آقای باب به ما زور می‌گویند، حقشان همین است.

یکی که وضعش مثل من بود، حاضر شد کمک کند. من از جلو و او از عقب عازم خارج شهر شدیم. جایی سمت چپ جاده، درخت بزرگی توجهم را جلب کرد. جفت راهنماها را که رمز بود زدم، و

با احتیاط از جاده بیرون رفتیم. برف همه جا را پوشانده بود. قصدم این بود که برای احتیاط بیشتر ماشین را به درخت بکوبم. یکی دو بار چنان در چاله‌ها افتادم که گردن و کلیه‌هایم درد گرفت. چیزی به درخت نمانده بود. از ترس این که ماشین توی برفها گیر کند، گاز را ول نمی‌کردم. ناگهان چرخهای جلوی ماشین در گودی بزرگی فرو رفت. کله‌ام به شدت به جلوی ماشین خورد. عقب ماشین در هوا ماند و سقف به دهانه‌ی دیگر چاله گیر کرد. همه جایم درد می‌کرد. در ماشین باز نمی‌شد. تاریکی گیجم کرده بود. و ماشین گاز می‌خورد.

نور چراغها و آژیر پلیس و آمبولانس مرا از تکاپو انداخت. مأموران آتش‌نشانی مرا از داخل ماشین بیرون آوردند. در بازجوییها گفتم عازم خانه‌ی عمه‌جانم بودم که در راه خواب رفتم. بیمه ماشینم را به علت خسارت زیاد از رده خارج کرد و با اینکه آنرا صد و پنجاه دلار خریده بودم، با رسیدهایم که درست کردم توانستم پانصد دلاری بگیرم. مدتی بعد با عصا و گردنی بسته و نامه‌ی دکتر ناله‌کنان در حالیکه در دلم می‌خندیدم پیش آقای «باب» رفتم. او از حرصش حتی به من نگاه هم نمی‌کرد.



## تجارت در کانادا

در کانادا آدم متوجه می‌شود که نیازهایش از خودش سریعتر رشد می‌کند. اینجا از جای مشکلات حل شده‌ی قبلی مشکلات لاینحل تازه‌ای سبز می‌شود. بچه‌ها مثل قدیم نبودند که بزنی توی سرشان و هر پارچه‌ی کهنه‌ای را که دو تا سوراخ برای دستها و یک سوراخ برای سر داشته باشد، بدهی تنشان کنند. اینجا سلطنت مارکهاست. یک سیلی ناقابل هم بزنی توی گوش. کره خر. نفهم. خودت جگر گوشه‌ات را که می‌برند هیچ، دادگاهت را هم آنقدر آب و تاب می‌دهند که زن و بقیه بچه هایت هم به هوس می‌افتند که از تو شکایت کنند.

نامه‌ها و عکس‌هایی را که برای این و آن فرستاده بودیم، رسیده و

سیل درخواستها و توقعات آنها هم قوز و بالای قوز شده بود. تجربیات سه ساله ما نشان می‌داد که برای کار کردن در کمپانیهای بزرگ زبانمان خوب نبود و در کمپانیهای کوچک پولی گیرمان نمی‌آمد. به این فکر افتادم که یک پیتزایی باز کنم. اما حداقل پانزده هزار دلار پول لازم بود. پانصد دلاری از محل مالیاتها به ما برگرداندند. من و مریم و دو تا از بچه‌های بزرگتر صبح‌های زود روزنامه پخش می‌کردیم تا از آنجا هم پولی گیر بیاید. ایرانی‌های با تجربه می‌گفتند دولت برای بچه‌ی چهارم سه هزار دلار پول می‌دهد. مال ما چیزی نمانده بود که به دنیا بیاید. داشتم امیدوار می‌شدم. اما تا بچه‌ی ما به دنیا آمد قانون عوض شد و به ما هفتصد دلار تعلق گرفت که خرج کالسکه و کوفت و زهرمار شد. نوزاد نازنین انگار از قحط فرار کرده بود. رنگش به ما رفته بود و اشتهايش به اینها. روزی شیش هفت شیشه‌ی یک وجبی شیر می‌خورد. کاغذهایی که در ساختن آنها کتان به کار رفته بود و از مارکهایشان ابهت می‌بارید از جانب آقای «باب» به دستم می‌رسید. در آنها با زبانی بسیار محترمانه، فحش می‌دادند که:

مردیکه برو سرکار.

آدم که در مانده بشود زورش به خودش می‌رسد. برای همین زنگ زدم ایران. جریان تصادف یکسال قبل را طوری به اطلاع پدر رساندم که انگار شب قبل اتفاق افتاده. خیلی ناراحت شد اما متقاعد

شد که خانه‌اش را در یزد بفروشد و (با کمک‌های خودش) برایم پولی بفرستد. یک ماه بعد یک روز صبح زود یک پاکستانی دم در خانه‌ی ما آمد و گفت صراف است. شماره تصدیق را برداشت و از من امضاء گرفت و پنج هزار دلار که همه بیست دلاری بود، داد دست من و رفت. تا آن زمان دارایی خودم سه هزار دلار بود. هشت هزار دلار را می‌ترسیدم توی خانه بگذارم. عازم بانک شدم. متصدی که چشمش به پولها افتاد عقب عقب رفت. زیرآبی به بغل دستی‌اش چیزی گفت. دوتایی با احتیاط خودشان را به عقب جبهه کشیدند. در یک آن وحشت به صورت همه‌ی کارمندان دوید. شک کرده بودم که سبیل‌های پرپشت و کیف سامسونت ترسناک باشد اما جدی نگرفته بودم. باز جای شکرش باقی بود که بارانی‌ام را نپوشیدم. پولها روی میز بود. زنی که معلوم بود رئیس بانک است آهسته و با ترس جلو آمد و پرسید:

پولها چقدر هست؟

گفتم: هشت هزار دلار.

آب دهانش را قورت داد. رنگش مثل زردچوبه شده بود. طوری که یک گاو وحشی را رام می‌کنند با احتیاط پرسید: از کجا آوردی؟ گفتم: پدرم به من داده.

ترکیب صورتش می‌گفت مشکل است باور کند پدر دارم. می‌لرزید، می‌خندید، وقت تلف می‌کرد. یکهو از درو پنجره و عقب و جلو پلیس وارد بانک شد. یکی دو مشتری پیره زن بانک مرتب

روی سینه‌ی شان صلیب می‌کشیدند.

پلیس‌ها راست آمدند سراغ من. پولها را به اتفاق رئیس بانک بردند. رئیس آن زن چند لحظه قبل نبود. در استنتاج من آنقدر ماهر بود که پلیس‌ها هم با حسرت به او نگاه می‌کردند. حرف این بود: تا ثابت نکنم بی گناهم، دزد و قاچاقچی‌ام.

به همین دلیل پولها را ضبط کردند. وکیلا نصف بیشتر آن پول را می‌خواستند تا آن را برایم زنده کنند. به راهنمایی یک نفر، رفتم سراغ آقای «باب» اولش می‌خواست گردنم را بشکند. ولی وقتی مطمئن شد با آن پول قصد تجارت دارم مصمم شد کمک کند. با مکاتبات و پی‌گیریهای او پولم آزاد شد. اما بلافاصله کمک‌های دولتی قطع شد. با تلاش و شریک شدن با یک هموطن، دو نفری پیترایی را به صورت بیست و چهار ساعته در مرکز شهر دایر کردیم. اما از اولین شب، متوجه دردهایی شدیم. به علت سردی و یخبندان هوا در بیرون، اکثر دخترانی که تن فروشی می‌کردند به داخل می‌آمدند و چون هنوز دست‌لاف نکرده بودند، برای قهوه یا پیترای به التماس می‌افتادند. بعضی از آنها آنقدر کمسال بودند که آدم به یاد دختر خودش می‌افتاد و مجبور می‌شد به آنها کمک کند. خیلی از آنها تا صبح مشتری پیدا نمی‌کردند و هر پانزده دقیقه دوباره دختر آدم می‌شدند و برای خوردنی و نوشیدنی به زاری می‌افتادند. مدتی که گذشت متوجه شدیم این دختران. ما نصفشان حشیش و کوکائین می‌فروشدند و توالت مغازه‌ی ما شده است انبار آنها. حضور اینها پای پلیس را هم به مغازه باز می‌کرد. پلیس‌ها

هر وقت عشقشان می‌کشید وارد می‌شدند. بدبختی این بود که مشتری‌ها می‌ترسیدند و فرار می‌کردند. شبی که برف سنگینی می‌آمد دختر شانزده-هیفده ساله‌ای را که کنار میز خواب رفته بود بیدار کردم. تب شدیدی داشت. با التماس نسخه‌اش را نشان داد.

در پیتزایی، پیتزا گیر می‌آید، نه دوا هست، نه لحاف و تشک. او را پشت مغازه بردم و جعبه‌ی پیتزایی را پهن کردم تا بخوابد. ساعتی بعد جوان قد بلند و چهار شانه‌ای آمد و سراغش را گرفت. کشان کشان بیرونش می‌برد و دختر با فریاد می‌گفت:

مریضم نمی‌تونم.

به پلیس زنگ زدم. پلیس زمانی رسید که شیشه‌ی بزرگ جلوی مغازه شکسته بود و هیچکس برای دستگیر شدن نمانده بود. نشانیهای دقیق مجرم را گرفت و توصیه کرد هر وقت مشکلی هست به آنها زنگ بزنم.

در آن مغازه هم خلاف‌ها به ما پیشنهاد دادند هم پلیس‌ها. خلاف‌ها در قبال اجازه‌ی ورود و خروج از در جلو و عقب و استفاده آزاده از توالت حاضر بودند شبی صد دلار پیتزا و نوشابه و قهوه بخرند. پلیس‌ها تضمین کردند که اگر حق استفاده از در عقب را داشته باشند و ما به آنها در مواقع شلوغ تلفن بکنیم آنجا را از وجود خلاف‌ها پاک خواهند کرد.

ما همکاری خودمان را با پلیس شروع کردیم. اما آنها وقت ما و خودشان را تلف می‌کردند. اگر هم کسی را دستگیر می‌کردند

فردایش دوباره توی رستوران بود. شبی یک سیاهپوست داخل شد. خلوت بود و راننده‌ها رفته بودند. چند تا فحش داد و گفت:

خجالت نمی‌کنشی با پلیس همکاری می‌کنی؟

بعد چنان مرا کتک زد که بیهوش شدم. شریکم مشخصات او را به پلیس داد و مصراً از آنها خواست که پیدایش کنند. چند روز بعد پلیس گفت آن شخص زندانی‌ای است که شب حادثه دو ساعت از مرخصی گرفته آمده بنده را کتک زده و سر ساعت به زندان برگشته، لذا آنها نمی‌توانند کاری بکنند.

از آن زمان بود که من دست از تجارت کشیدم و متوجه شدم کتک خورده از سیاه و سفید هر کشوری می‌ترسد.

به همین قلم:

- فرمایش و غیره
- یک وجب از تاریکی
- ایماها و اشاره‌ها (برگزیده‌ای از طنزهای چاپ شده در نشریات)
- فریادها (داستانهایی از سیستان و بلوچستان)

